

فروشنده: آقای - قدسی حاکم	جلسه:	تاریخ: ۲۵/۱۲/۸۰	شماره:
نام کتاب:			
مؤلف: سر رمال: صن و عیش = صحت و مرض از فتوح	مترجم:		
کاتب: کفایت مقصود از محمدتقی هانزدرانی - رساله در لغت و درج	شارح:		
تاریخ کتابت: فارسی - عربی	نوع خط:	نوع جلد:	نوع کاغذ:

ترتیبات و مشخصات: سر رمال صن و عیش  
ملاحظات: ۱۵ هزار تومان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: صن و عیش، کفایت مقصود، لغت و درج

مؤلف: مفتوحی، محمدتقی هانزدرانی

مترجم: ۱۷۲۳

شماره قفسه: ۲۰۸۳۹۵

جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت کتاب: ۲۰۸۳۹۵

تفصیلی بعد العشاء رکعتین فرستاد  
لبالی الجمعة تفقه بعد الجهر المرفوع  
الغنا والشره

۱۷۲۳  
۲۰۸۳۹۵

عمده  
مازور و نوظ



قد

فروشنده: آقای - قدسی کاتب	جلسه:	تاریخ: ۲۵ بهمن ۱۳۰۰	شماره:
نام کتاب:			
مؤلف: سه رساله: صن و عیش - صحت و مرض از فتوی			
مترجم:			
کاتب: کفایت تصنیف از محدثین هازن در ارباب - رساله دار الفی در ارباب			
شارح:			
تاریخ کتابت: فارسی - عربی	نوع خط:	نوع جلد:	نوع کاغذ:

ترتیبات و مشخصات: سه رساله صن و عیش  
ملاحظات: ۱۵۰ هزار تومان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: صن و عیش، المکاتب مصیبه، لغز و راز

مؤلف: مفتوحی، محمد رفیع، مازندرانی

مترجم: ۱۷۲۳

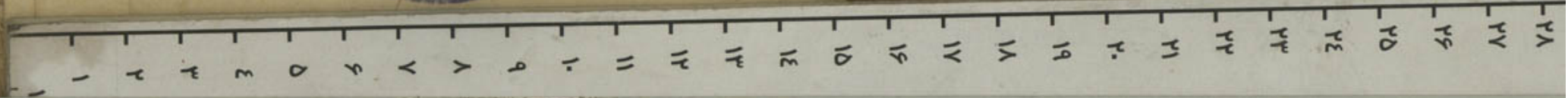
شماره قفسه: ۲۰۸۳۹۵

جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت کتاب: ۲۰۸۳۹۵

فصلی بعد العباد رکعتین و ثلاث  
البالی الجمعه تنفیر بعد الجود المرفوع  
الغنا والشره

۱۷۲۳  
۲۰۸۳۹۵

عمده  
مازور و نوفل



فروشنده: آقای <u>قدسی</u> کاتب	جلسه:	تاریخ: <u>۱۳۲۵</u>	شماره:
نام کتاب:			
مؤلف	<u>سر رسال: صن و عیش = صحت و مرض از فتولی</u>		
مترجم			
کاتب	<u>کفایت تصنیف از محدثین هازن در این رساله در لغت در</u>		
شارح			
تاریخ کتابت:	فارسی - عربی	نوع خط:	نوع کاغذ:

ترتیبات و مشخصات: سر رسال صابون  
ملاحظات: ۱۵۰ هزار تومان

تصلي بعد التعمير كعبتين في ثلاث  
ليالي الجمعة تفرد بعد الحين المرفوع  
للغنا والشره

۱۷۲۳  
۲۰۸۳۹۵



مورد  
مورد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: صن و عیش، الکفایت تصنیف هازن در لغت در

مؤلف: فتولی، محمدعلی هازن در لغت در

مترجم: ۱۷۲۳

شماره قفسه: ۲۰۸۳۹۵

جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت کتاب

۱  
۱  
۸  
۳  
۳  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱  
۱۱  
۱۱  
۳۱  
۵۱  
۶۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۵۱  
۱۸

بسم الله الرحمن الرحيم

این رساله الیه در افغان است که بنظر مؤلفان علوم این فنون برسد و مطبوع طبع  
بلیستان کرده و اگر کسی بوی در مشاهده نماید بخامه مرحمت در اصلاح کوشند و کینه را  
بر عاقبت خیر نمایند چنانچه از اخباری را سرست که دریا فن من را با برون برود و در حسن مظهر  
عشق و عشق را از یور حسن کرده و در دو سپید و معتد میرا دست که علم او عقل را میرا دست  
عقل را علم او سرمایه معتد ز او به انکس فضول خاک را ز نور خان سلسل حکایت و مونس  
سبانی رویت چنین نقل دارد که با کسب دی بود روح نام در تمامی فضیلت تمام مولا کش عالم بود  
و منتر کش مضای لا هوت روزی پیشش بوانی سوا فتاد قدم بعالم ناموت نهاد و یاری  
دید بن نامش عبارت از هفت کشور هفت انباشن مالکان آن ملک فرم چهار برادرش که نام  
اولم دوم صنوا سیوم بلغم چهارم سودا در مخالفت بیع الاثرک و در موافقت عدیم

در تو در ارکان مذکور و در شاقص اخذ او است بهور مخالفت ایشان و وجود سبب مخالفت  
اخلاطشان لقب و با تمام آن ارکان چهار جوی در آن مکررکن از فوایدشان عالمی معجز  
نخ و شیرین در شش و شور حاصل آنها چهار خاصیت برست و برت و برت و برت  
در طوبت تعرف انچه طبع خوب بر خری مزاج نام منسوب است و او بار برین  
افتاد اول بر الفت مزاج نهاد و بعد از وقوع خود از آن دو جوی منقسم شد یکی منقسم شد به نام بقی  
نادره ایام بس وجود محبت خوشدل شد و با او بسیار مایل بود به محبت و در صفا  
و دولت ماکین کردید و در و شیری چندید اول کدر بقول دماغ اندر خوی و انبر البقیر و سعادت  
دوم خود شرف ساخت لفظه دید از معانی در و در و در محله او در هر یک شرف در  
احکام و هر یک شرف انچه می مهاد اول ساموسه سی صفات مقرر با قول انصوت هریم با صره روشن  
روان و ماکین تشخیص اشکال الوان سیوم شامه شامیم دوست که در انکس نام مخصوص است  
چهارم ذوق برست که بهر ذوقی او در یکی بست پنجم لاسرینکنام هر کسبیت اجسام  
حرف منتر که صورت صورت با و عرضه شود و از پیش او بنظر خیال و در ختم خیال که هر چه است منتر که قول  
نماید او بجهت مخالفت بر باید برست منتر که هر چه است منتر که خیال بسیار او کان وقوع و محال در

بقعه

انجام  
استماع



باینیم بگویم گفت احتیاج نور روشن است در وجود که با نسبت روح از مجادله و اختلاف آن  
گروه و در کثرت لاف آن انبوه پیران گشت و در اختلاف طایران پشیمان گشت زبان ملعن  
گفتند در این دنیا نیست و در آن دنیا <sup>باید</sup> باشد و بساطت شما چه که گشاید آنها را از رومی اندر او بد  
و مخاطب خطای و غمخیزان آنها نیز در مجادله بسته و در کوشه خموشی <sup>بیشتر</sup> نظر اندازد فرصت یابد بر از تابت  
روح بر زبان آن معصوم عالم عداوت و خوف غم که ساکنان شهوان بودند و حکم روح ترک  
و ملن نمودند و در کشتگی می سپردند و بهر کس نکایت روح میدادند روزی با هم نشسته و بیجا  
سخن می گفتند که بوی طایران از تابت اغیار نموده بودند و عقد موافقت بسته عداوت را قبول بود و بعد  
مزان قبل که گوشت کین و حسرت عم را توابع بود بکران مقدم آن توابع محبت و حسرت و جان  
خوف را طایفه بود بحساب نیکان الطایفه حسرت و وحشت و اضطرار بجهت جاکس در ستاوند  
و جمله را ازین دقیقه جز او نه و قشکه خوار غفلت دیده روح را بسته و سرشته تبارک که سیاه  
برداشتند و بهر غم شهوان شناسند چون بهر شهید رسیدند نوره و لاوری کشیدند و اخلاط را  
چون بار روح بود المواجهی بود از هر که ایشان معاوت نمود آنها واقعه و خبر واقعه المکاشفه  
و علت بر طیبت که داشتند روح در شهوان در بست و توکل بر خدا کرده در مصداق نشست

چون نشاء روح سر آمد و بار روح منصرف غم در آمد یاران روح در تندرستی که در وقت  
تبارک نمودند فرج گفت من بحسن نایی سابقه دردم اگر زمانی بجای وقت ببارم محبت  
گفت مرا آشنای است عشق نام و در هر شهری تمام اگر با حضورش محبت بر او بود که با هم  
امید گفت مرا با عقل نایی طرفه یاریست و حال محل هر که یاریست از زمانه برم و او را با  
نخندت با درم روح با صحت تنها گفت نمود و قلوب دل رهایی و در کوشه نامها با آن مستن در  
و نزد حسن عشق و عقل در ستاد اول فرج خود را کس رسانید و نامر منظومی روح را بر او خواندند و در  
خود چون زلف فرج بر آشفته و در جواب او لب جان پر در کوشه و گفت که ای از خود بخبر از خبر خود  
و در از سر کسی که از عشق بر یاریست و ز عقل عاریست با او جانی یاریست یا عشق باید که قدر دل و اندر عقل  
باید که ضبط کن تواند چون حسن فرج را چاره معازت گفت فرج از سر مذکی نگذشت روح باز گشت  
بعد از آن محبت بپوش رسید پیام روح رسانید و در طلب عشق از رومی استغفار زبان کشا و پیام  
روح را جواب داد که روح ذلیفه و دنیا است از عشق بجز او حسن پس بد برت من بجایه چنان نی  
آیم و هر که با حسن است من آنجا می محبت نیز کاری کرد و ازین مهمام مددکاری کرد و امید خود را محبت  
عقل شرف ساخت و بهرگونه طرح سخن انداخت که روح او قوه صد مرتبش است و از بدوی بسیار در اول

چگونگی از طریق دست و در او بجای خود است امید که امید بخیرمان باز نرود و از جهت اولی نیاز  
نکرد چون سیرت بسیار از عقل را رقت او کار او از اذق نکو بر که بود همه را حاضر فرمود و سخن  
فلان همچون خود از زبان دیار نمانید گرفتار ان شهر را از ادم غم نماند که عقل مسیبه غم را  
حکمت غم و غم و غم و غم که است عدوت از کوه بکوهت و فتنه دیگر آنجست بی ایمان بود  
که در عقل است که باطنها مضرب است عدوت خود را با او شناسا کرده و شکر از درود او اگر  
زین نیست هیچ باک مانده و غم را این است که غم جز بسوی دیگری بر انگیزم و خون روح و آبروی صحت  
زیرم همانند آتش است که روح را از عقل اعانتی رسیده بوسه تفریب تو نیست این صورت  
غیرت است از عدوت هر چند که بیار بر من متر و کسبت و مغرب طبع اینجا جرت عدوت است  
جنس غم است که آنها همه آشناست عمارت بر من برود او موضوع است و اوقات سالگان  
آنرا با تفرق و معرفت چون مرض این صورت عیان شد بخیرت غذا و این چون بخیرت  
غذا رسیده غذا را در مردم بائین دیگر کون و دیگر کون کون اول غم ای سر و خشک است  
و خود را بنهار رسیده است و گفت ای در حقیقت هم جوهری از خاک چون جوهری از  
خاک تحقیقت هست پاک تو پنهان از موکلان روح به با بر من برود بسودا برینا که بخواه از

دارم و از ضروریات کلامی درم غذا در عانی مرض را حاصل کرده و در بعد بدین چو در اصل کلام  
رواق بود از مرض افزون شد سایر اضرار بون در فتنه بلز که بود و کوه از کوه صحت است  
صحت و بیار بر من ترزل از فتنه صحت از خیال خبر نیست و است تمام این صحت  
روح شناخت بعد از شفا یافت موضوع دکت که سودا سر کرای دارد و قصد ملک پادشاهی کرد  
روح را بعد از استماع این کلام و نرود سودا را به خام صحت در عقل و علم و علم و علم  
بند بر صحت اقدام کرده است که عدوت متحرک سودا است در صحت این فتنه و جوهری است  
نامی را از خواصان صفه حفظ دروازه نامی جوهری گشت در جهان مغز است که با بقا  
مثال زنون و ساسا از صدای قانون تسخیر خود با صبر و غیره پس در آن ماکه فرشته بود  
را با آن ندرت بر زمین خست و بر تربت خون بر جهت مرض دید که سودا از بون گشت و سگت خون  
فزون گشت بر سر از خست سودا کشیده و بجز است خون و دید با او نیز نفسا خواند و بر حد  
فساد رساند چون هوای فساد بر سر خون افتاد و به مقدمه کرده بهر جا دست صحت  
بار و بگر بعقل نماند و خود را بنده بر او سپرد عقل حکمت اقتدا کرده و بنده بر دیگر چهار ای  
دو کرده و بر سر نرود گفت که ذالقه از مثال شراب با صبره را از سینه و سیراب احراز نمایند

و شامه از بوی گل یونیز و ساسمه از سر و عود و شامه و انیز متع شون چون خون را از بوی قهوه  
و تابی مقاومت نماید مرض مزید بلیغ شود و از خون که نشسته با او بپزد هم او را نیز مغذی است از جهت  
و در کتب سابقه است که ساقه را سپس لار کرد و طریق فراه اظهار کرد چون این صورت بصحت  
پویست او خود را بسلسله عقل است عقل با مقاومت نمود و بر پیر را فرمود که اسباب تراب بلیغ را  
شقیق سلسله از دست بفرماید بی قوی اندازد و ایقده از امثال خیار و ساسمه را از او از طنبور سه بار  
ترس نبندد و با هر چهار لولوی تر و شامه از است تمام بنویز بگذرد مرض چون بلیغ را از تر زل است  
پاشنای صورت استغناست هر زمان مکنه بیان کرد و طبع صورت را نیز همان کرد که بر قان را برادر مرض  
ساخت و سنجیدار بران برداشت صحت باز از عقل مدو خواست عقل با روبرو ببرد و صحت برضا  
بپوشد از زمان داد که ساسمه را بر جبهه و طریق مخالفت او از نیند و ذایقه از امثال شکر  
و ساسمه بجا بگذرد که رغبت نماید و با هر بنظر و زرناب شامه شیم کل سیراب بندد از نیند  
چون قوه صورت از این صحت است بعضی تعرفه صلیقه مرض خواست که بران کرید و فتنه و دیگر انیز  
نمکاه صنعت که زرناب از جبهه او بود و بوی بود و بیساک و با وجود مضعیف و سبک و جلاله  
گفت ایجا بر زنگار سوخت که راه ای چایم که بخت است تو اکیم حال که بگذردت کسیدم ترا خاطر

برستان ویدم مر از آتکل پشیمان مکن و ازین بگذر خاطر برستان مکن مرض از ضعف قوت  
تمام یافت روی از راه کربن برستان چون اهل طریز زنجیره بودند در رفعت اتفاق نبودند  
اسباب فتنه تمام شد الفصد هجوم عام شد عقل که جاره جوی صحت بود روح را در بخشید  
این نوبت جاره میانفت و خود را ازین حادثات بران با لاجرم خوف و غم را برده اند کوه نشسته  
و در بروی افسه ادب است صحت در خدمت روح تنها مانده بی اندازد و در فیمایان غمگانه اما خون بود  
که خوف و غم عمده بستند و توانستند که از تیر بر او بستند از روح صحت غم نیست خود را با صحت  
آرست و گفت ای روح را بجا بگذرد از است سلطنت تو بر جهان کوه است از نیند و شکر  
صلوح تو جلدت و وطن است پس بجا بشکر باشد و در آن سو که تن ایضات صداد و او همچون مرض با  
شدت و صحت با صحت اندک جنگ کند و در تیر کشد و نه مزاج که مادر صحت بود با خاطر سابقه الفتنه  
دشمنت تاب اما صحت نه شدت روی لغات با جلا آورد و گفت مرا طریق مرغت تو بر با شما  
باز است در مرض جلا خود را بشما است امداد و معاشرت او از روت کوه است و این صورت در آنجا  
نماند کوه است اهل طریز از نیند و از مرض کوه است با صحت یا رسته مرض است و تفصل شد و ازین خود  
پروا شد و از ریز از اختیار نمود و از راه عروق با عرق فرار نمود اما ضعف که دیار بران را نوردید



و شامه از بوی کلی نوخیز و ساسه از سر و عود و شامه و اکثرا متعشون چون خون را البوابه قوت  
و تریب معادست تا مندر مرض مزید بلغم شده و از خون که نشسته با او پدید آید و از انبساط انداخت  
و در کتب سابقه است که سفاک را سپهر لار کرد و طریق فناء اظهار کرد چون این صورت بصحت  
پویست او خود را بسلسله عقل بست عقل با معاوضت نمود و پیران را فرمود که اسباب تریب بلغم را  
شقیق سلزله و زردی قوی بی قوی اندازد و الیقه از امثال خیار و ساسه را از او طنبور سه بار  
ترشح نبرد و با هم چهار لولوی تر و ساسه از استنشام بنویزد بگذرد مرض چون بلغم را از منزلت جفت  
پاشنای صفا استنشامت هر زمان مکنه همان کرد و طبع صفا را نیز همان کرد که بر قان را برادر مرض  
ساخت و سنجیدار بر آن برداشت صحت باز از عقل رو خواست عقل با در یک بهر و صحت برضا  
بپوشد از زمان داد که بساط تریب صفا را بر چند و طریق مخالفت او کردند و الیقه از امثال شکر  
و ساسه یکجا بنویز که رغبت نماند و با هر و بنظاره زرناب شامه شیم کل سیراب نبرد از زرد  
چون قوه صفا از این صحت بعضی تعرف صل شده مرض خواست که بر آن کزید و فتنه دیگر اکثر زرد  
نما که صنعت که زرناب زرد بود و بوی بود و بوی بود و بوی بود و بوی بود و بوی بود و بوی بود  
گفت ایجا بزرگوار موتیست که راه ایجا میایم که نیندست تو اکیم حال که بگذردت کسیدم ترا حافظ

سینه

برستان و دیدم مرا از آسمان پشیمان مکن و ازین بگذر خاطر برستان مکن مرض از ضعف قوت  
تمام یافت روی از راه کربن برستان چون اهل طریقه بنویسند و بگویند در رفعت اتفاق نبوده  
اسباب فتنه تمام شده الفصد هجوم عام شده عقل که جبار و جوی صحت بود روح را در خویش  
این نوبت جبار مینانست و خود را درین حادثات حیران با لاجرم خوف و غم را بر او داشته بگویند  
و در بروی افسه اول است صحت در خدمت روح تنها مانده بی انداد و از فتنه ایان غمناکند اما خون در جفت  
که خوف و غم عمده نبسته و توانسته که از تریب بر او استند از روح صحت غم نبسته خود را با صحت  
آرست و گفت ای روح را اینجا بچو طوطی است سلطنت تو بر جهان است که از زردی و سنجیدار  
صلوح تو جلدت و طین است پس مقابل شکر باشد و در آن مو که تن ایضا صفا از او همچون مرض با  
شدت و صحت با صحت اندک جنگ نماند و در تریب که در مزاج که ما در صحت بود با احتیاط ساقه الفتنه  
درشت تاب اما صحت نه شد روی لغات با احتیاط آورد و گفت مرا طریق مرغت تو غیر با شما  
باز است و در مرض حال خود را بشمار است امداد و معاوضت او از زردی کسیدم و این صورت در آنجا  
نماند کسیدم اهل طریقه بنویسند و بگویند در رفعت اتفاق نبوده  
پروا حال شد و زرناب زردی را اختیار نمود و از زردی عروق با عرق فرار نمود اما صنعت که دیار بر آن را نوردید

از شکر ملکی روحی شود از ان حال معشور شد و از ملکین دور شد چون بهریت من بگویند روح سید  
از کین جهت بسیار سرور کرد و کیفیت اصفاء اخلاط کث روح ازین مقدمه شاه کث  
مخلی از خود خواند و با اولی ان حالت باز از ان چون هم است مطیع که در دهن رام شد کار عدالت  
تمام شد بر سر از خود که در آن اب حواصث بر غیره تا ضعف نیز در دست بگریزد و غذا را ضبط  
نمایند که ضعف بره بگرفت که در آنجا نماند عاقبت ضعف معشور شد و از او بار بدن هم رسد روح  
از کین عظمی است بر سر بیار سید در روز بر خود بیاید چنانچه کیفیت او مجرب در جوهر او جسم و جسم  
او بعضی نظایر تمام کسبید جسم معشور اخصان در معشور و در جوی معشور از حد گذراند بعد مان تدریجی  
طایقت محبت او نماند او در آن واقعه تنها مانده چون تنها بود بار سنجوست و معانی بود در بار می جوی  
فرخ که با حسن رفعت بر پشت و نقش صورت روح طویح دل می گشت گفت ای حسن دل افزون  
و ای سحر جان نوزد می نماند که از بعد مان دورم و از مفارقت روح بخصوم و قنیت که طریقی بود  
بگذارم و از هر کس تا قدر یادوارم حسن از نماز گفت ای بار دلنواز از روح سخن گفتار گفتی دور  
اوصاف او مستحق مراد غدا آن مرشد که او را بنیم و کلی از کلزار معرفت او چشمه انانویع که او نماند  
و از من خبر رساند فرخ گفت این کار نواست زیرا که عقل ما او را بدست حسن گفت عقل ناب در دنیا

من نماند و در بدن من طایقت نیار و افسونی اگر بخوانم تقریر در معص می توانم فرخ فرخ  
شد و در بدن حسن پادشاه حسن را سویی روح همچون کشت با نکت پادشاه پادشاه پادشاه  
حسن او بار بدن پسند افتاد دل بر نواض آنها نهاد افسونیکه سید است و خالده خود را با سخن روح  
رساند روح را نقاش حسن از کار که خوب خوب تر کرد و نازد که سید او پس بود و روح  
روح بار افتاد که نوزد بعضی بقامت و خسار بوسند و بعضی بچشم روح خود را کشته است و بعضی  
روح را روحی افزود و صد جندان ز یاد شد از آنچه بود بهر که بر تواند جهت لغیر از جهت  
و نیز که نظر کند بنیاد و سن بر کند محبت که ازین عین بود درین انشا الله و در آن معشور چون کشته  
روح رسید اوصاف که در باره حسن از عرق شنید بود و در نیزه های دیگر برافزود و کار عالی خسته  
روحی در برافزود و عالمی را در هم فروخته و کمالی دید بر هر کس در لغی او بر بنها کوشش سبیل دانند  
ساخته و بنف را بر شونده ساخته تیر و کمان بدست مست داده و نامش چشمه و ابرو نهاد و رنگ  
خضلی بر جبهه او نماند و در جانان او بوستان کشته آب حیوان در سینه نهفته و لب کلم گفته خدایا  
اب نهاده و از نقطه ضعیفان خط اوده سید و هم کوهر منظوم اوده و آنرا عشق عین موسوم کرده  
سبب در تیر که در سیم آنرا از خندان و غیب لغیب چشم هزار زبان از بحر آغاز کرده آنها را غیب

بیشود و بخند و ناز و ده شلخ کل حرکت داده که این باز دست روح پاک را مصور ساخته  
که این ساعد است از رفتار این ساخته و از ساق ماهی درو انداخته محبت که روح را  
برین لطافت در ذوالحال بخت عشق درید و او را از صاحب روح خبر داد و در طلب  
و ضامن سوز را در عشق بجای و بر حسن پاک سیرت و بر خوبی محبت پاکیزه سیرت بر یار بران  
پوست و کمر خطا و عیب او بر سبب حسن را در بوی روح بپزارد و او را کار با یکبار اوده چنانچه خود  
و استند و عشق ترا بشناخته زبان بگو روح بر کنده و او را بوی سبب و روح را صحبت  
عشق و تندرستی و مصاحبت اول نهاد و بعد از دبا و اکتا و از روی محبت و و اول از  
سوالی کرد که ای سیاح جهان کرد و ای جهان بهای با دیده نوری کشنوم که جانی  
افشایی فنی او چه آری از ای از کیفیت حال او حکایت کن و از مضمون روایت کن  
عشق و الفت که او عاقبت و از تجربه شنایی بر سادت گفت او را مقام در او ای بنوا  
و سبب طافت او از خود جانی است روح گفت ای عشق این سخن که میگوئی و نیست بی بود  
مطالب بود بی بود و مضمون این سخن عیان کنی و معنی این و معنی این کنی اصل این  
حکایت در این است و شرح این روایت بی فزون است عشق گفت از نمونه دارم اگر زمانه نظر دارم

روح را چون شوق غالب بود و حقیقت آن صورت را طالب بود و دیده تماشا کرد و باغشمار این  
نونه اطاح نمود عشق این صفا را به پیش او که برین لوح چشم با بکشد و چون روح از خوبی  
خود خبر داشت بگری و باز نور و از جمیع حایب خمر حسی را از بی گمراهی کند از حسی  
از گوشه شجده با حفت روح در میان هر هر جوان مانده و آن را از هر زبانه که چنان بسیار  
از دست او و سر سوز بر بی نهاد بی با و نظری این عشق و در هر حال تصور این عشق و بی حسی  
عشق گفت ای دلنواز و ای نیاز مندی نیاز و شمس اینگونه است بشناس عشق و در این  
معنی چهارست و در سلسله عشق که روی هستند بی ادب سالوس و ذوق و در این حال معنی بسیار  
این صورت را از نمونه است و نکستی برین لوح را رساند لوح را بجان از ادراک بسیار و  
بر آن مهر داشت که از روح گفت مشاهده آن ضرورت و بهان کردن لوح از عقل خود  
عشق گفت خیال او را بکار و بر وقت کوی بنظر تو او روح مصلحت او را پسند و خیال را  
گفت که صورت حسن را بکشد بعد از آن آینه صفا ابرست خازن ادراک او و مهر است  
برو نهاد و در تصور خیال فایده بود در صورت فصاحت می نمود عاقبت از صورت  
خیال کشای نیافت و راه بنظر او ای نیافت روح گفت ای عشق چاره من بسیار را

نوادمی و ضلال حسن انداز عشق گفت نشویش درین راه بسیار است و رسیدن بمنزل کن  
و شواریست روح گفت طاقت این شغقت نلدم چاره من کن که بخورم چون بصدق  
دل طایر بشد عشق را در بنمونی روح و همیشه هر چه با اتفاق علم غمیت برافروشته و چنان  
بایم مغرور داشته که اول باید عشوقی را طی سازند و بعد از آن گذر بکوه چاشنی اندازند  
اول بجایه عشوقی قدم نهادند و در آن با وید بر عجایب افتادند و در ابتدا او بجایه رسیدند  
بغایبته بیاضانی تراز بلور و نرم تراز و با خون عاشقان در درختی و عایش نیز از منجه  
بظلمت کسیره روی زمین نامش کفپای نازنین از آن جا که شسته بمنزل رسیدند و آن  
منزل معانی دیرینه که زینش همچون سیلاب از رویه بانی و هم در طی منازل اوی لغزیز تمام ارسیم  
تمام اما بصفا فی تمام سانس نام از آنجا با غمیت بستند و روز راه گشته با بی دیر تمام کوهستان  
و در و کوه کوهانی بی پای و نهایت آن کوه مکرها و دیرند از نو بار یک تراز شنبه رنگت وجودش  
در میان جز میناش نام دستان از آنجا با بی رسیدند و اسرار صبحی سفینه را کرده تا در آن صبح  
موصوف و در و کوهانی جازیه ناف سوز از آنجا هم که گشته و باید در نوشته بصحرا رسیدند  
درخت غمیت بیابان کسیده که برادر آن صحرا که چون نرویده و عباری از آنجا سوز

برج

بر آن جا که می نرسیده سگند آینه در آنجا ساخته و عاده طرح ارم در آنجا اندخته بسوی فرق زمان  
چنانا نور ازین بر بسی شهر دار آنجا بنی بر کسینه و در ساکنان آن سر منزل چنین  
گشیدند که در این حوالی ساعده نامیت بجایه زورمند بجز بجزی او نرسیده و در آنجا عثمان  
غمیت تا فتنه و بختی و بگرشته اندخته بقبر دیدند از کسینه بیازند در لطافت از کسینه  
رحمت از آنجا کسایت لطافتش برت نام نامیش بجنبه کسایت آن بر منزل با عیش  
آنکوره اندوز آنجا مسافرت نمودند و در راه در کجای آن بر نرسیده و در آنجا کسایت  
مرحمت از آنجا هر عیار بر شسته بحد بخط و حال کسینه آن هر کسینه در هر کسینه ساخته  
و بسجود برایشان اندخته روح و عشق برود دل بر ملاکست نهادند و در راه بجایه کسایت  
افتادند بجایه دیدند بجایه و لو کبر و در قرآن هزاران اسپه را در نگاه و لهانی بی از آنم  
و جاه ز نخلانش نام بدتی و رنگ آنچاه ناله بگردند و راه بجایه نمی بر نرسیده نگاه رسیه  
یافته شکین کره بر که همین بر چنین مجموع و لهانی آنکسینه بعضی کسایت بعضی از نقش خوانند  
خود را بر آن رسن بستند و از قید جاه ز نخلان رسنند بعد از بجایه و در باطن آنجا کسینه رسیدند  
نهادند برین نرسیده و کسایت نام ازین نرسیده و در آنجا کسایت بر چنین کسایت کسایت بر نرسیده

در بی باکتی بر تاز در غلطی در ج بر او بن لغبت کرده و در روز نال اگر چه در ج در ابر است  
تشنه باشد سر سکه را فکرم کردن بعد از طعم نازل و قطع مراحل نباتی که در اکثر آثار مسلمه  
کتابت است مینویسد که در مقام ساختن طرح جدید از خنده کلماتش به بخار و نامش در غیر  
رضای زبانه و ناله باغ بسوزد و از آنجا با نغمه دیگر برود و بقصد در هر دو حساب لطیف فرام  
نشدن و در این امر کمال است و فراموشی که هر دو جنبه شگفتنا مشن یا کوشش گفته از آنجا نظر کار  
بسیار جزو و سالیانش در هر دو حساب شمس نام آن بر منزل و شهر کاروشی غره قالی از آنجا  
در این کتاب بسیار نفیست در دو طمان و در نه لطیف معبد در باب صفای حجاب اصل و در دفتر حال قاس  
فرین فریبته حال طالبان کونین قرارگاه حسن و خوش طاق ابر و وار آنجا بسوی رسید  
و لکت او مقامی در نه بغایت چراگاه آهوان چنین نام مبارکش چنین ساعت در آن و ادوی  
نشسته و از آنجا بمنزل دیگر باز بسته بعد از قطع مراحل بمنزل رسیدن شیره و مار یک  
را با لیس خطرناک مبارک و در لیس خاطر پریش نام نامیش کمال مشکفام روح را صلوات  
آن ظلمت غالب شده و سرشته فریب را از عشق طالبش عشق او را از شدت ظلمت بر نانه  
و لغز و شمع صبی در سانه روح گفت ای عشق غلط غایب ای گمراه ناصیبت ای دربی گشته

کرمیم

کردیم و بجلوه کافه کسین کهنی فرسیده هم عشق گفت ای از حسن غافل از لذت سزوت  
بجای اصل هم جابلوه کافه کسین بود و او در همه جا خود را بتو نمود چون ترا بصارت نیست چه  
که حسن حسیبت که خواهی که او در ایاتی باید که صفای نظر مانی خود را از نماندنی بیرون و چشم  
را از نماندنی نماندنی که آن سرمد و رنگ مستوفی نیست معلول او در زیاده عاقبت است اما  
شتر است که تا کسی ملک مستوفی را طریقت از کفر بگوید عاقبتی میدارد و بعد از آنکه مستوفی را که گشته  
و در بار عاقبتی تو چه گشته بود است رسیدند و در کلمات ایشان از سزای فراق و دیدن در  
عقلان تو به پیشه در محطوف گشته و حیاتی نهایت در آن و ادوی که گشته چون سینه در  
رسیده آفر او را به ناله آنجا قدم بر ادوی بحر نهادند و عنان ترک است سینه نهادند بعد از  
طی مراحل و قطع منازل کوشه بحران رسیده در صبحی در و صبر آن دیرینه کمی بناله زاری کردن کمی بگریه  
خواری کرده اند از نماندنی از کشته و نامم در آن و بار نماندنی بعد از مسافت ایار عاقبتی در انجام  
کار عاقبتی که بر روی در بر ایشان پیدا کند روح با تفاق مثنی صورت آنجا شده چون دو دو که آن دیار  
به نسبت گفت حکایت این جان نرسد بعد از وصول بجایه که کسب در کشته بصفا نمود آنکش  
بر از نماندنی در دو دو جگر و دماغ از روضه چون بآب به انجمنه و از اجابت در خون هر دو که نماندنی

تجسسه صغیر از گذشته و باز در بطن سر گذشته قوایمانه و طبع را نظای مانده  
صفت قوت یافته صحت لطیف حالت شامه روح اضطراب کرد عشق را مخاطب مخاطب کرد  
که ضایعان بر او بران کردی در هر کشته دوران کردی بید و عدایه دروغ داد و بلفقه بکشتن  
چون بیکه چرخ بود که باسن با نیت و مرا از صم جو را در صفتی علی داشتیم محور بر ذوق در حمت  
نویس بر حرفی در دیکه شوقی فریبم و روی و از انجامی برویم کشادی روز کاری با بار عاشقی  
چونیم کلا بر علاج کما کونان نصیب کردی در آن عکس آبرویم بروی و بنه روز میری او ملن او روی  
چون بر روی آبروه و سخنزل بنیاد استفتاش بر آبروه الله الله که این چه پادوست از تو جان  
پراز تو باد است چون عشق این حکایت بر حکایت از روح شنیده بود او را در مصیبت پستاب دید  
گفت ای روح حکایت تو از کسیت حکاکا است تو از غیر تو نسبت دل که خواند ادراک است  
بظن و آرزوی حقیقت آن عبرت بردار روح ما حفا در آن نمونه اشاره فرمود و ادراک  
آورد آینه صفرا را بهمان مهر کاکه بود چون آینه صفرا امهر برداشت و او را در پیش نظر نمود  
درشت بگری و بر صغیف صورت او در مشاهده کرد بغایت نجف گفت ای عشق این صورت بهمان  
صورت نسبت معلوم کن که آن چه بود و این کسیت عشق گفت ای روح این آینه صفاست

در خط

و این نظر را عکس ناست هم اول صورت که در بی و هم تو می که حال او در نمودی این نظر خود را  
غافل بودی و خود را شناختی و آرزوی خود میدید و بی عاقبت اول الامر خود بکسیدی هم عاشقی  
مهر تو می و هم مشوقی را زبور تو می حرفت سرده آشنایست و در خط این شکل از خود سرشته  
چون روح سرده آشنایست در چشم کشیدی بوجه خود را آرزوی صفرا دیدی بوی و در آرزوی  
معنی بی نیاز و با روح در مسل هم و در مساز و خلوت و صحت نیست در روی کسیت بسته  
و بدیه عقل با نرد و کما می و در حواس و طبع را در در این حسی با نا آواز می از عشق را با او جان  
چون روح بجزان مقام کشیده علامت عالم جبروت و لا اله الا الله و در این صفت خود پست  
دار قید راه زمان در است عاقبت خود را بخود رسانید و از قید پادوست بر ماند عاشقی  
و مشوقی از لیل خلوت و صحت بیرون مانده و عارفان را اول اجسرت مانده اگر اول از  
از دنیا برداشته تخم جبروت در جهان گذاشته هر که بی بر دنیا است از قید اجسرت و هر که در  
شما که در این دنیا از دنیا برداشته تخم جبروت در جهان گذاشته هر که بی بر دنیا است از قید اجسرت و هر که در  
تکلیف نفس البصر و العدم علی من ارجع الیه و در این صفت خود پست  
عقل و در این دنیا از دنیا برداشته تخم جبروت در جهان گذاشته هر که بی بر دنیا است از قید اجسرت و هر که در

در خط

بسم الله الرحمن الرحيم  
این رساله نسبت به روزی بازان و بروز و ساعت و در کلمات مختلفه از روز زمین لرزه گرفت  
خسوف و غیره تا سی طبعات قطب است بر لبه البرصیم تر یا بر کمان زمین که در عنوان  
صغیره کج بود روشن شدن بحر که در دو با هم باطن بر صفتی است که می است جل شانده و عظم آن  
که با مظار کجاب که منت و قدرت با طاعت و غیره جدا تر از بود که با اصطلاح و عالم  
علویا و امور کانیات فعلیات است حکمت بالغه بر بیان و بیس و فضایی عالم چون که از تیره  
و بیضی کاش و وجود با وجود خاتم ربانی است و در وقت که بود از بخار کفر و شرک تا  
باشند وجود خود و تجلیل بر او و بتولایه و درین بین تمسک یافت خلق برسانند برق لائمه ظهورش  
و خان ظلام بیدینی را در هم سوخته و صورت و عدولش صاعقه وارد در عالم سفلی مندرج خلق  
و بنور او صر و عالم کون و فساد که خسته گردانید و آل او اولاد الهی برش که اجزای رشته احکام است

رمانه و اراخاط نموده اند و زلال عیون احکام آنرا در آنها بلاد اسام جاری فرموده اند بر تیره  
بزرگ و لایت و نیابت رساننده صلی الله علیه و علیه جمیع **ابا** بر رانی خوشبخت  
بنیاد از باب فایده شمس و خورشید که اعلام عقاب القیاس بر کتب استوار ماند که چون  
بتغایر نیز خرافات را نیز در کتاب میا بسید کتاب آفرس نماید و اعلی المؤمنین عن عبد الله  
قطب شاه طرد الله ملک الی یوم لائمه در مجلس فضیله ای خاصه در علمای با اختصاص لغزبان  
یافته و تحقیق کانیات جویش صاعقه و برق و غیره تا ان تحفه بر کتب است و فضیله کرام  
و صلوات علیهم اجمعین و حمد و تحسین آن شده و جوابها بعضی برسانند و بعضی از آنها را طالع بزرگان و غیره  
به مقدار احتیاج الی ارباب الغنی ابن حسین بن جمال الدین محمد بنی مانندانی رسیده که از اجزای آن در  
لحاظ مطمح النظار و منزهت احکام و فلسفه است بغایت تحریر کرده بنظر کمبیا اثر آن قبل عالم بود  
عالیه رساله که بر کاه بنوع خاص مبارکش در خط و صفحات او را قیلام کرد و بی تکلیف مطالبش در  
ضمین این بایض واضح و ساطع کرده بجز در تمهید این تر قیام طبعات قطب است **موسوم** در بیان است  
حکایت الهی موسوم که تا آنش موافق مطلب است با الاستعاذنه و به غیره از فضل **الحمد**  
باید دانست که جزو آنی که در دنیا آسمان زمین بهم میرسد که حکایه آن کانیات جو کرده اند **حسام**

غیر ناسد آنکه ترکیب آنها بر ما معلوم است که خاک آب و باد و آتش است حی با دیدی انکه مزاج  
 در میان این مظهرهای آن متعین شود زمان معتدله بصورت ترکیب خود که در جوهر و باران  
 و برف و برف و غیره است و معتدله در حد برق و صاعقه و باد و قوس قرمز و ناله و شمشیر  
 و باران و غیره است که در جوهر است در آن و چون سخاوت حقیقت و کفایت آن با آن  
 متعین شود بدان استخوان استخوان و در صورت آن شد **میباشد** که مزاج آنست که بر سطح  
 مظهری متعین شود بر این سطح صورت متفاده در آن مظهر و در حال مظهر و اجتماع در یک  
 که صورت کفایت از برای بسط و در که ضد است می باشد و بر سطح مظهری که یک کیفیت دیگر  
 که متوسط باشد بدان این اجزای متفاده در آن مظهر است با هم برسد آن کیفیت تا آنقدر  
 مزاج گویند و هم چنین ماید است که طبقات هوا نیز در جمیع حکم چهار است **طبقات اول** هوا است  
 که بخاور زمین و آریست **طبقات اول** از هر طرف بازه است بعد از طبقات اول و سبب آنست که هوا  
 که از زمین منکسر می شود بان طبقت می رسد آنست که از هر طرف زمین متفاده می شود و بیشتر از آن  
 بان طایفه می رسد و در آن طبقت است که در هر دو در برق و صاعقه و غیر آنها می شود **طبقات دوم** است  
 نزدیک جلوس **طبقات چهارم** طبقت و خانه است که از آن زمین مرتفع می شود چون بان طبقت رسد  
 ح

تندی

تندی می کرد و ذرات الاذتاب که ستاره های دم دار باشند و سیارات عود و مثل آنها در آن  
 طبقه حادث می شود و گاهی که آنها مناسبت حرکت ملک می شود و بعضی از حکم که در  
 دو طبقه گفته اند بان اعتبار که طبقه اول همیولی صفا خالص است از هر جهت بوی مطهر که در آن فریاد  
 بر آن طبقه در سگند و آن طبقه قریب سفته در سطح است و طبقه دوم همیولی کثیف و مخلوط با آن  
 است و طبقه را که بخار و عالم نسیم و کره سیل و نهار تبریزند و این طبقه است که محل در آن است  
 و قابل نور و ظلمت است **لحم** میاید است که گوشتی همان است که در کتب مکتوب است در واقع مظهر  
 بلکه چون کره بخار باشد که کثیف و در نور روشن است و مافوق سبب آنست که کثیف صفا که  
 از زمین با بخار رسد کل تاریکی ظاهر می شود و بوی مطهر آنکه نور بر سر خون و از اجزای جسم متفاده  
 مثلاً که هوا به خاطر خود به بر روشنی گوشت از زمین نفوذ کرده در که کثیف بر سر جسم مظهر که هوا است  
 در سطح مظهر از ترکیب جسم متفاده مظهر که در هر طرف متفاده است و در آن مظهر است که طایفه  
**آب** میاید است که بخار است که در هر طرف متفاده است و در آن مظهر است که طایفه  
 که از غایب صخره رسد که در هر طرف متفاده است و در آن مظهر است که طایفه  
 در سطح مظهر از ترکیب جسم متفاده مظهر که در هر طرف متفاده است و در آن مظهر است که طایفه



که بسبب کشری پدید شدن اجزای نجاریست که در سطح آن آب در منتهی شده و  
بواسطه آن در وقت آن صبح می نماید تا که بکره زهر بر که تا ترشخاک گوشت با نجاری قطع  
میگردد و از در وقت آن اجزای نجاری استکافت و محله کرده میجو و در کمره قوی  
بنام اجزای آن صبح بزیب نجار و قطره قطره از وجه آن میگردانند آن اجزای نجاری  
سجاست و قطره باران در کمره قوی بوده پس از اجتماع اجزای باران می رسد با بعد از  
اجتماع اجزای پس از اجتماع در کمره برود و در وقت آن اجزای آن بر من حاصل شده  
فردی برود و از اجتماع آن اجزای برود و در وقت آن اجزای آن جمع شده ترک آن  
مانند میگرد و در نجار بکره زهر بری ز بسبب که در وقت پس از نجاری بسیار جمع باشد  
بسیار مانده با و در آن نجاریست حقد شده متعاقباً شکل آنکه از شیخ زین ابو علی  
ست الفکر میکنند که زهر است کس و بر هر بعضی از جبال که اجزای آن جمیع صبح و بعد  
در این ارتفاع آن بل استکافت و محله کرده مانند بر پوشش بر زمین آن کوه باره و با آن  
آن کوه آفتاب بود این در وقت صبح زمین حال در بعضی از جبال در آن زمان صبح است  
و گاه بی شب که آن نجار حقد سجاست و محله صبح و آن مانند رود است

صالح

که سطح در من آب از یکدیگر و مانند که در وقت ارتفاع کوه و تجلی برود و متعاقب برود و در آن  
نجار آنکه بجز به زمانه شب بر خورد و بخورد و اصل که عبارت از باران زهر است حاصل شده  
فردی از آن نجار صبح که عبارت از نجاریست که شبیه است بر من صحت که مانع از رود است  
صنایع نخل محو نیست بر وقت باران و گاه آنچه که حساب از انقباض برود و بسبب برای محو  
مشکون شده از این حساب باران و بر وقت ترک غیر هم حاصل شود پس این صفت بر اول  
کلام در بیان بقیه نام نگردد و مقید بقید اکثری شده تا واضح بود به **لحم** بر آنکه بر وقت  
و برق و صاعقه است که در خان و نجار که تعریف آن در پیش میگرد و شده با هم مخلوط  
شده بسبب آنکه در وقت میل صعود نموده تا بکره زهر بری رسد نجاری بسیار صفت  
بسیار شده و خان در میانش مختص کرده پس در خان هنوز در وقت خود باقی  
بوده باشد پس صعود و خواهد کرد تا بکره نجار که مکان او است برسد و اگر در آن نشانی  
شده باشد نموده شده بر بقای آن اجزای مری می رسد که گشته بهر تقدیر بسبب صعود و با  
نزول آن اجزای سجاست که در آن میگرد و در وقت آن اجزای آن که در آن است و بسبب  
بهم می رسد آنرا از غده نامید و از بسبب آنکه در آن اجزای مری است و بعد از آن که در آن است

حاصل شده و ماده درین شقیل که در پس از ماده اش لطیف بوده باشد و زود خواستگی  
شود آن برین است و اگر ماده غلیظ بوده باشد و زود خواستگی نکرده باشد تا آنکه زمین رسد آنرا  
صاعقه خوانند و چون زمین رسد باشد که لطیف باشد در جسم محکم نفوذ کرده آنرا التورق  
در تمام مکانها را بگذرد و در میان کسب را که در روز یا نوبه و اشرف آن کسب باشد بهر آنکه از  
و غیر ذلک را که خست نماند اگر کسیکه بسبب آن در زود نوبه گرفته و درگاه که چنان غلیظ  
باشد که هر چیزی که در آن نوبه سازد و بسبب آن که بر کوه رسیده و آنرا از زمین شکسته است  
و الله اعلم بحقیقت **المحل** بر آنکه بر صورت باد تا آنست که چون سجای از بسبب  
سرمانند شده منافع بسفل نوبه در حال حرکت آن سجای بسفل نوبت حاصل شده  
تخیل اجزای مایه او کند و منقلب بهوای متحرک میگردند و آن باد است و گاه میباشند  
که بسبب انقطاع ارتفاع آن سجای بسفل نوبه در هوا بهم رسیده متحرک شود و گاه باشد  
که ابرها بسیار بر سر هم رخنه شده و هوا را از مکان خود جدا کرده و نوبه در هوا بهم رسد  
یا آنکه اختلاف در قوام سجای ظاهر کرده و کیفیت رقیق را در نوبه از جای جانم دیگر میل  
کند و نوبه در هوا جدا شود و نوبه حاصل شود و گاه است که هوا متخلخل کرده بزرگ نوبه ای گردد

و کسب

جسم مکرر داخل او شود و از جای جانم رود و نوبه هوا آنکه مجاور او خست کند و بهر آنکه مجاور  
باد هم دفع در خود کند و همچنین در نوبه نوبه دفع می شود و باشد تا جاییکه قوت دفع در آنست  
نوبه ضعیف شده و سالن و وقتی می شود که هوا متکثف و منجمد گردیده و نوبه کوچک شود  
و بسبب آنکه خلا نوبه در حال است و در نوبه بر امتناع آن قایم در هوا می مجاور باد و نوبه  
با مکان حرکت کند که تا آن مکان را بر نوبه از حرکت با مجاور همان مکان حرکت در هوا جدا  
در نوبه جدا شود و مراد از خلا مکان نیست که خالی از نوبه است و گاه در نوبه در خلا در نوبه  
صعود نموده مگر در نوبه بری بریم و باد سرد کرده نازل شود و بسبب حرکت او در نوبه نوبه  
در هوا بهم رسد و نوبه حاصل شود **المحل** بر آنکه بعضی از باد با باد مسموم است یعنی نوبه که در نوبه  
کسب بوده باشد و نوبه نوبه است که در بعضی اوقات اخگر در دیده و نوبه از نوبه نوبه  
در احوال است و گفته اند که بسبب آن یا به نوبه نوبه است یا آنکه چون در نوبه حاد میگردند  
بکسب نوبه نوبه و نوبه اختلاف القویین **المحل** بر آنکه بسبب نوبه نوبه نوبه نوبه نوبه  
آنست که چون اجزای صغیر است مایه بسفلی که شمارن هم نباشند و نوبه نوبه نوبه نوبه  
همست شماره در ضمن مجاور و خلاف جهت انقباض شرط آنکه در پس آن اجزای مذکور جسم

کثیف باشد مثل کوه یا بزرگتر و بر وضعی بوده باشند که سطح بصری از آنها منعکس کند  
 نفس را درون یک سمت است یعنی کوه باشد و ناظر متوجه بان اجزا داشت بافت بافت چون  
 آن اجزا صغیری از آن در این آن حضور افتاب بر آن شود و بواسطه آنکه بجز آن حرکت که هرگاه هر  
 صغیری یک سطح بصری از منعکس شدن نور افتاب و در حاصل کرده و وقت انعکاس  
 شعاع نور از سطح صغیر در بون شش پنجاه در صورت آن اجزا بر هیت نصف دیگر  
 با کثیر از صغیر یک سطح که این در این دایره بود و بواسطه آنکه هر چند در این آن افتاب که است  
 آن اجزا در یک صغیر از جهت تطابق و انقلاب از کسر و ارتقا تو بود بافتاب را بر  
 نفس در هر دو شکل از جهت تطابق با هم و هر دو یک کفر باشد که در این حضور افتاب بر وی آن اجزا موط  
 است باید که در عقب آنها حرکت و بپوشانند که اگر چنین بوده باشد چون آن اجزای  
 رشته ثنائیت را در این آن جسم ثنائی و یک یوه باشد شعاع بصیر در نفوذ کرده در گذرد و آن  
 اجزای نشود چنانچه در این جماد امیکل پس او جسم کثیف حوال شعاع بصیر در نفوذ کرده  
 منعکس شود پس باید دانست که اختلاف رنگها یکی از اجزای رشته نظیر آنچه از حضور افتاب  
 و اختلاف رنگها به سبب و متافین حکما را در سبب رنگها مختلف آن عقائدان است که چون

ماهی

ماهی باقی قوس قرع که نزدیک آب است از شدت خشنند شعاع افتاب که در سطح خالص ظاهر  
 و ماهی در پیش چنان از افق است در خشنند که در کثرت رنگها بسیار در میانها و  
 از رنگه از غوانی بوده باشد و ماهی متوطن که در این هر هر سمت یعنی نسبت بافتاب در دست  
 و نیز نزدیک رنگها که این نموده بشود این هر هر اعتقاد بر دو در دو است زیرا که در این که رنگها از  
 سطح خالص و سطح از غوانی نیست بلکه رنگها که این متولد شد از زوای و بسیاری دیگر که از این  
 رنگها پس را که بواسطه دوی فیزیکی است نسبت بافتاب با یکدیگر که این رنگها در سطح منعکس  
 دیگر که پس با این اعتقاد که رنگها که در کانه نیکو در متقابل از اجزا از جهت بصری خود ظاهر شود  
 چنانچه حکما را اعتقاد است و بگویند که رنگها که آن اجزا در صورت انضال است جسم است  
 نفس الامری در اعلم **لحم** بدانکه هر حادثه در آن عالم است که اجزای صغیر است صغیری  
 آبی که متصل هم پیچ باشند و بر هیت در در و در صغیر عبارت از ماه و افتاب است و رخ  
 شده باشند چنانچه در قوس قرع کفر شعاع و بواسطه هم باشند همان در بصیر و نیز در پس  
 آنها هم کثیف حادث کرده و در وضع شعاع بصیر از آن اجزا انعکاس یافته بر سبب در است  
 میشود در هر یک از آن اجزا انعکاس یافته بر سبب در است می شود در هر یک از آن اجزا حضور

تغیر در اجزای آب و خاکی که در آن است و در هر سال در هر طرف ظاهر کرده اند تا آنکه گویند  
و آن در حالت اول و در حال اول بود که در دست رطوبت است که در هر دو جهت است و اگر واقع  
شود که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
که با آنکه آب در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
تغییر در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است

که در هر جهت است

که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
پس مثل این بود بر سمت دغان از طرف اول تا طرف آخر و آن به جهت است که در هر جهت است  
تمام تغییرات مشاهده بشود در آن زمان دیده میشود در همان جهت که خاکی است که در هر جهت است  
آن غلظت بود بعد از تمام موضوع آن متغییر شده و در هر جهت است که در هر جهت است  
و در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
بعد از وصول طرف اول که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
کسوئی شخصی که از اوقات اولیه گویند با صورت دم حیوانی دم دارد از آن اوقات قرن بی نامند و  
با چنین شباهت به چیز دیگر داشته باشد تعبیر آن به جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
علیه السلام بزبان بسیار در نوای شامی ناری افروخته شده است که در هر جهت است که در هر جهت است  
چنانکه مظهر دغان آن روی آسمان پوشیده و عالم تاریک میشود یعنی که هیچ دیده نمیشد  
و از آسمان خاشاک و خاک تری فرود میخفت تا مدت بسیار و اگر آمده و خانی که در هر جهت است  
متصل به جهت بعد از وصول سرد که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است که در هر جهت است  
و این را در این گویند **لحمه** باید دانست که هر چه در وقت زلزله و انفجار است که در هر جهت است که در هر جهت است

در زمین خونی که در زمین کثرت چون ارض باره است آن بخاری لیبی بود  
 ارض باره منقلب است مخلوط با خاک بخاری که در زمین بسیار است که ارض باره است  
 آن بزرگ است و در زمین کثرت چون ارض باره است آن آب بخار روان شود چشمه عمارت از  
 لیبی که در آن است اما ابو البرکات بعد از او در کتابی خبر بیان کرده است که در حقیقت بسیار است  
 و قنوات و چشمه ها بسیار است در آن شدن بر قنات و بارانهاست بود که نامی بنام که هر  
 سال که برف باران بسیار است آن آب در آنها زایل می شود و هر سالی که برف باران کم و نادر شود  
 آب در آنها کمی می آید و تسخیر شدن آن بجز در ارض و ارض در آن نزارد و بر طبق حدیث خود در کتاب  
 ابرار کرده بیان نموده که اگر سبب انبساط چشمه ها از آن حال بجز در آب و هوا بود چه سبب باید که در آنجا  
 که در ارض زمین بزرگستان است آن چشمه و قنوات و اینها آن را که سبب بزرگستان بود  
 در بزرگستان بود ارض کثرت و تجربه بر خلاف آن ظاهر شود الحق قول ابو البرکات است  
 تمام دارد و لیکن ابانوار در آنکه سبب انبساط چشمه ها در زمین است که سبب انبساط  
 و باران حاد شود آن چشمه ها و قنوات در آن است پس پس ابو البرکات و لایق است در آنکه در آنجا  
 بجز در آب و هوا در ارض سبب تمام زمین است آنکه با کلید سبب شود و اما هرگاه ملک بخاری خونی در ارض

بسیار غلیظ بوده باشد بختی که در بخاری ارض نفوذ نکرده یا که ارض کثیف بجز کثرت  
 بوده بخار جمیع شده و طبع غرض نماید نفوذش ممکن نبود و چشمه پس از آن در  
 می آورد و در زلزله حادث می شود و بسیار است که از بسیاری قوت ماده بخار در ارض و در آنجا  
 بهر حال حادث شود که باید که از شدت حرکت بخار که مخلوط و منجمد در میان زمین است  
 حادث گردد و در طبیعت و حتی در خان مختص به بخار است که در آنجا تسخیر شود باقی حالات

العلم من عند الله تعالى  
 بسم الله الرحمن الرحيم

این رساله در تصویف نفس انسانیت با قوال مختلفه اما بعد کلام سید الانام علیه الصلوات و السلام  
کریا علی اذا تقرب الناس الى خالفهم با انواع العمل والبر تقرب است با انواع  
 العلم والرضی تسبقهم ویلی است قاطع و بر تانیت ساطع بر آنکه وسیله قرب حکیم علام  
 غیر از علم نام امری دیگر نیست و نسبت قربت علمی تقرب علمی همان نسبت حجاب باب  
 و دره بافتاب است اما هر علم و هر موهبت ربانی نیست بلکه علیک عنوان آن سعادت  
 روح است که شرف فیضان و فغان بزرگ است اما بر یکی را از سالکان سالک علوم الوهیه

و در بیان مذکور هم رویه بعد از حجت جوئی بسیار پس از تکالیفی بر شما مسلکی دیگر  
درست داده و نیز بی مخالف هم اختیار افتاده تا بران عبارات متعدد و اقوال مختلفه اهل  
کمال که در توضیح و تنقیح آن نقادان ممکنات و خلاصه موجودات که با اتفاق ارباب طایفه  
و اصحاب عقلیه مصدر حکایت و سکناات کالیه اولیه جز او چیزی دیگر نیست  
گفته از جمع آورده **تجدید اول** سید شریف و جابا قدس سره میگوید که علمای چهار قسم اند  
از آنها بعضی ملترزم دین نبی خود هستند و بعضی ملترزم دین نبی خود نیستند آنها که ملترزم  
دین نبی خود هستند بر دو قسم اند جمع از آنها ساطع علیهم السلام از دلائل عقلیه معلوم نمیشود  
ایشان را مستکین گویند و جمعی دیگر از صفای باطن بطریق کشف ظهور در یافته اند ایشان  
را صوفیه گویند و آنها که ملترزم دین نبی خود نیستند نیز بر دو بر قسمند جمعی از طلب علمیه از اذلال  
عقلیه معلوم نمیشود ایشان را حکمای مشائیین گویند و جمعی دیگر از ایشان نیز از صفای  
باطن بطریق مشاهیره و کما خذ در یافته اند ایشان را حکمای اشراقیین خوانند **تجدید دوم** موجود  
بر دو قسم است واجب الوجود و ممکن الوجود واجب الوجود آنست که در موجود بودن خود محتاج  
بر چیزی نباشد چنانچه الله تعالی ممکن الوجود آنست که در موجود بودن خود محتاج بر چیزی نباشد

چنانچه عالم باز ممکن الوجود بر دو قسم است جوهر و عرض جوهر آنست که قائم بذات خود  
باشد چنانچه جسم عرض آنست که قائم بغیر خود باشد چنانچه رنگ جسم که در او باطن است  
و ظاهر است که رنگ جسم قائم بذات است جوهر نیز مستکین بر دو قسم است جوهر جسم و جوهر فرد  
که از ابا صلح ایشان جزو لایمجزی نامند و جوهر جسم است از جوهر لایمجزی که در او باطن  
طول و عرض و عمق داشته باشد جوهر فرد جوهر است که در او باطن و عرض و عمق نداشته باشد  
طول و عرض و عمق در وی نبوده جوهر نیز در حکیم نیز بر دو قسم است جوهر مجرد و جوهر مادی  
جوهر مجرد آنست که وجودی نور فضا باشد و مجرد از ماده بود و طول و عرض و لوان و شکل  
ویران باشد و جوهر مادی جسم را گویند که همان آن بالامر قومند **تجدید سیمین** سخن خواهد  
که علمای کلام را اختلاف است در ماهیت روح و کیفیت آن امام را غیب که اهل سنت است  
و هم از قدامت معتبره و جمعی از شیخیه امامیه با آن رفتار کرده و جوهر است مجرد از ماده و عالم  
سبب غیب خویش و با آنچه خارج از وی است از موجودات و متعلق است بدن امانه بخوبی  
داخل در بدن با طول روحی کرده باشد بلکه بروی و متصرف او است مثل خادم است که  
میرد است نه داخل او می و موت عبارت است از رفع این تعلیق انفکاک تدریس و تصرف

از اینجاست که اگر انسان در حیث جانیه کرم بشیند بر وی معفن نمیکرد و در طوایب برینا  
 نمی ریزد و افزون بر آن از هم می باشد بعد از جهنم حال آنکه زود بظهور می رسد **مهر**  
**دوم** از سنگین قاضی ابو بکر بالآیه و نظام حضرت بی باک رفته اند خروج جسم برست لطیف  
 و مساری که بر آن مثل سریان آب در کل آتش در اطراف و عن کعبه و قابل تغییر و تبدیل  
 اصل نیست بویض کرده است شخص قطع کند خود روحانی که درون دل است قطع می شود  
 بلکه بویض می شود و در خود که متصل با دست چنانچه شعاع آفتاب که در قطع می قطع  
 نمیکرد اما از مکان مکان دیگر نیز می تواند شد **مهر** از سنگین جمعی از معتزله و جماعت  
 از مشائخه با آن رفته اند که روح هر شخصی عبارت از همان جسم وی است با او نفس که قائم اند  
 با وی مثل جسم و هر جسم و حرکت باقی حالات **مهر** از سنگین جمعی عظیم با آن رفته اند  
 هر جسم از آن حرکت از خودی چند بعضی از آن سختی بمنزله و علم نه از برین بر وجه  
 بمنزله و از سنگین سنگینه و تغییر و تبدیل و زیادت و نقصان و زوال و اخلال را برینها  
 راه نیست در وجه عبارت از وجود این اجزا است و بعضی دیگر از این اجزا نرسند و قابل  
 برین و کائنات و افزون شدن اند و این اجزا از اجزای عارضه میباشند وقت اول را

خوبی

اجزائی اصلیه زیرا که آنها مقدمند و اینها عارضی آنها و کلام امام رازی در این  
 صریحست در آنکه این مهر است محقق سنگین است اما کما راجد از حضرت مصطفی  
 صلی الله علیه و آله و سلم نافی این مهر است **مهر** است قال الله تبارک و تعالی **و لا**  
**تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون**  
**و ايضا قال الله و جعل ثم خلقنا النطفة علقه فخلقنا العلقه مضغه**  
**فخلقنا المضغه عظاما فكنونا العظام لحما ثم انشانا خلقا**  
 آخر پس گویند ما نطفه را علقه یعنی پاره خون فرود پس گویند ما علقه را **مضغه**  
 یعنی پاره گوشت گویند ما مضغه را استخوان پس از آن گوشتندیم آن استخوان  
 را گوشت پس از آن گوشت را علقه انسانی ایجاد کردیم ما ویرا ایجاد می دیگر یعنی حی نطفه  
 و حساس متحرک ساختم قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذا حمل الميته على  
**نحشيد تفرق ررحه و لقبول يا هيلي و يا ولدي لا تلعبن الدنيا كما لعبت**  
 بی گفته رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم هرگاه بار کرده شود مرده تا بلوت روح او آواز  
 بگردد بالا تا لغش خود و میگوید پس مانند نانی خویش که ای اهل من و ای فرزندان من هرگز

یاری کند بشما دنیا و نخون بخود سازد چنانچه بازاری کرد بجا و نخون بخود ساخت بار از این  
سليم و طبع مستقیم است عض میدانه که این هر سه قول را در لایق ظاهر بر آنکه روح انسانی  
غیر جسمه و غیر اجزای است **نزهت** از سنگین امام رازی و اهل سنت است و جمعی دیگر  
که با وی متفق اند که روح عرضیت از اجزای برقی و وصفیت از اوصاف آن و لیکن بعضی  
آن گفته اند که ویرا چه نام است و چنانکه کلام است **نزهت** از سنگین ابن راوندی گوید  
حجج بآن گفته اند روح جوهر است لا یتجزی و قلب **نزهت** امام حجة الاسلام  
فلس میگوید روح جوهر است مجرد قائم بذات خود عرضیت از اجزای روح جسمی است  
از اجسام نه ممکن است در مکان و نه عتید و قید است و زمان نه متصل به بدن و نه متصل  
از آن و نه داخل است در بدن و نه خارج بلکه از است موصوف باوصی ربوبه و اقرب  
اشیا است بمقام الوهیه ازین است که حتی سبحانه و تعالی روح خویش را در کتب غیبی از دی  
و اظهار صفات وی بر مردم ناپس کرده و این لطیفه و عاید باوصی مختلفه موصوف و اجزای متعده  
معروض میگردد و در کتب نامیر بر روی اطلاق میباشد اگر آنها که صفات مذکور است است  
رودده غایب از انفس اماره با آن خوانند و خبر شیطان نیز مانند قال از غرض و جل ان النفس الامارة

سبک

براستی که نفس اماره بر آئینه بسیار امکنده انما انما از افعال شنیعه یا موصوف متعده باطله  
از اول اگر بر شغایت افعال و ذوات اخلاق مدامت بحال خود مینماید و طریق تو برین میگردد و بر  
درین مرتبه نفس لواته میگویند قال از غرض و جل لا اقسام بالنفس اللوامه قسم پنجم خود  
بسیار مدست است که حسب خود از کفر با شیطان و کفر با مردم کرد و در امتثال او امر و نه امر بر  
الارباب بخورد و بر اهل حق و اضطرار و عبادت اطاعتت ب الارباب نماید و حضور غلام  
و جمعیت مالکلام سر انجام حاصل حال و ختم مال و کفر و در غلام نفس شنیعه قابل از غرض  
جل بالیها النفس المطمئنة ارجح الیها راضیه مرضیه ای نفس مطمئنة  
حسکون و اطمینان و طاعت و عبادت ماکرنة و از غیر ماکرنة روح گفته بود که خود را در کمال خویش  
و انجازه است بر او امر و احکام و از سبحانه راضی است بافعال و افعال تو و نزد ایشان غیر از  
روح انسانی که بالا مرقوم شد روح دیگر است که روح حیوانی خوانند و عقلی قلب صنوبر است که  
در پهلوی چپ است و شعاع روح حیوانی در جمیع اجزای بدن متنازل است و حرکت  
بر خود بر فی الشعاع و است چنانچه آفتاب بر آسمان چهارم و شعاع وی محیط روی زمین است  
و چنانچه شعاع آفتاب قطع منقطع گردد و همچنین روح حیوانی لقطع منقطع میگردد و روح



ربط محبت و تعلق و عشق با این روح حیوانیت و روح حیوانی را ارتباط محبت است  
 اما تا آنکه حسن اعتدال و محبت مزاج جسمی باقیست و بعد از فساد مزاج و رفع اعتدال  
 روح حیوانی از جسم میگریزد و جسم معدوم گردیده و اگر جسم نیز معدوم است و  
 روح حیوانی هم و بگردست دستور و سایر حیوانات و علی هذا القیاس ارواح نباتیه  
 و جمادات نیز که نباتات و جمادات را نزد حکماء اشراقیه و مصوفیه روحی است  
 که آن روح عالم خود را و خالق خود را و سایر مخلوقات را و کیمه **وان من**  
**نفسی الا بسبح بحمده** و لکن کلا یفقهون تسبیحهم و بسیاری از آیات  
 و احادیث دیگر مؤید این قول است یعنی نسبت به صحیح موجودی از موجودات مگر کجایی  
 که تسبیح فرشته از یک کار و پروردگار خود را و بکنه شمایی مردم در دنیا پیدایش آنرا  
 طایفه را بالاتر از تحقیق حکما و متکلمین تحقیق و بدست مخریان موقوف بر تعویق مگر  
 بگویند بران دست از رقم کوتاه نموده مخریزد بسبب حکماء اشراقین و مشایخ هر دو  
 فرقه و حقیقت روح انسانی و کیفیت آن با هم موافق اند که نور سپید یعنی نفس ناطقه  
 جوهر است مجرد از ماده حیوانه و بی نبات است و عالم نباتات خود را بر آنست

و قایل است که دست در دست نیست و ادوات حافظ ترکیب بر آن و نیز هر جسم و موصل آنست  
 بکمال بلزوال و حقیقت ذات وی نور الهی است بنابراین از قبیل زمان و مکان منزله  
 و از قبیل جهت مبره است و از اینجا است که گفته اند که روح انسانی اقتضایست که از  
 مشرق ذات حقیقت و مغربش هم ذات اطلاق میکند که بعد از ارتکاب باضات و  
 اغتیاب طوائف و پس از تامل و تفکر در احوال موجود است که مجرد از ماده یا این جسم خلقت  
 پدید می آید و از لباس ظلمت جسمی بر آید و مدارج عوالم عقلیه نور سه است و ادوات  
 ناطقه را در ذات خویش مجرد از ماده و خایه از طلمت طبیعت یافت نور و با حواس  
 و صفای ذات خود را بر سه دریم هر زبان در وصف آن کند و کوشش از قبول آن گزشت  
 و بعد از منزلت از آن مقام قول حکیم بطریوس بادم آنتا که اطلبوا جوهر المنفیس  
 الشریف و الا تقاعوا الى العالم العقبی یعنی طایفه باشند عرف نفس ناطقه  
 بزرگ و طلمت کسب بالادفن لبوی عالم عقلی ارواح مجرد است ازین جامع معلوم کرد و عی  
 مجرد و نور نفس ناطقه جدا از سایر اقیان از راه گفته است سه است تسبیح مقبول از حکمت  
 اشراق میگوید که نور سپید یعنی روح انسانی چون در عایط طایفه و نورانی بود تصرف

خلع

در حکم در عایت کثافت ظلمت میگردد زیرا که تعلق دار با طایمان در وقت کثافت  
ذاتی محالست تا بر آن حکیم عدهم جوهر لطیفه که سحر بر روح حیوانیت ایجاد کرده  
روح حیوانی چون نسبت به لطیفست نسبت به روح حیوانی کثیف تا بر آن ویرا  
با هر طرف نسبت است که از راه تناسب لطافت اخذ فیض از روح انسانی میکند  
در جهت کثافت آن فیض را بکم سبب و آن روح حیوانی بخار است گرم  
لطیفه از هوا و صیقل از آینه و سواد آن لطافت اخذ طاربعه در ضد صفت  
و اخذ طاربعه عبارتست از سودا و صفرا و دم و بیض و مثال این بخار بخار است  
خورد یک جور مانند دهنج است بخار جوهر قلب است زیرا که قلب را در جوهر است  
جوهر این که خون میگردد خود میگردد و بر علیه حرارت حرارت جوهر است آن خون  
بخار گشته و جوهر السیرم را بر علیه حرارت جوهر السیرم بخار لطیفه است  
با جوهر سماوی در لطافت و تفاوت منتهی به حد حسن و کثیف میگردد و جوهری خفیه ظاهر  
و باطن را اعداد میگردد و نزد اطباء در روح که آنک بوهای و داخل است همین بخار  
مذکور است و غیر این بخار روحی دیگر که حکما در نفس ناظر میگویند موجود نیست و شیخ

ابوعلی در رساله سراجیه بر گوهر که مراد از روان نفس ناظر است معنی روح انسانی در او  
از جان روح حیوانی که در جوهر السیرت و این جوهر بمنزله جوهر است که آنک  
روح انسانی است و قیاس بخار است جوهر جوهر است این برود سرد و در غن و در جوهر است  
که از جوهر میگردد نور او حسن و کثیف است و در حرارت است قوت است بهوت و در او  
قوت غرضی و خفا و انتقال روح و قیاس سبب انتقال نور جوهر است همچنین انتقال  
خون و بخارات موجب انتقال روح حیوانیت و انتقال وی موجب کثیف است که جان بود  
میگویند که روح حیوانی در دماغ است باطل است و دماغ بارد است و روح حیوانی حار و  
قول صحیح است که بالا مظهر است که محل از قلب صنع بری است زیرا که طبع وی حار است  
که مناسب طبع روح حیوانیت **باین اختلاف** که مختبر فایده که به علمان صوفیه و هم حکیمان  
و هم اشرافین و هم سائن اگرچه متفقند بر آن که روح انسانی بعد از خالق بر ذرات میگردد  
و معدوم نیست و کلام سید الانام  
نیز مؤید قول این است اما  
اختلاف است در از کبر و حکما و جمود صوفیه بآن گفته اند نفس ناظر سرد است یعنی هم از پی  
و هم ابدیت و اعتقاد از لایزال و فقها گویند که حکما این سائن و جمود صوفیه بآن

رفته اند که نفس ناطقه ابریت اما از بی نیست بلکه چون مجال اعتدال که عبارت از مزاج  
ست جسم این ناپدید است و عقل عاقل نفس ناطقه را ایجاد میکند نیز از کم عدم بمفروض وجود  
ظهور مراد در برابر آنست که محبت و تعلق بحسب سبب تا تر بر در تصرف روی کند و امام محمد باقر  
از صوفیه در شرح مقول از اثر اقیه در قول مذکور موافق سائین اند **اختلاف** در مفهوم نفس ناطقه  
بند بر یک بطور و بوعی بر ما جان اینان نوعیست یعنی حقیقت کلیت در جمیع افراد  
روح انسان ای خدایا که مفهوم آن نوعیست یعنی یک حقیقت کلیت هر صادق است بر جمیع افراد  
الشیخ و جمیع از حکم و صوفیه و ابوالبرکات بغدادی و امام فخر رازی از سبکین بیان رفته اند  
و مفهوم نفس ناطقه نیز است خدایا که مفهوم حیوان جنسی است و همچنین حیوان صادق میآید بر  
از این حقایق کثیره یعنی هم صادق است بر افراد حقیقت انسانیت و هم از افراد نیست  
بمخمس نفس ناطقه صادق می آید بر افراد حقایق غایبه تا فی الباطن آنکه حقایق که در تحت  
حیوان و در غایت از هیچ یکی غیر عدم الغیبه از نقص آن آگاه نیست مگر تلبسی از اهل کتب  
با سکنای اعلی و کلام خیر الامام الاعلی علیه الصلوٰة والسلام مؤید این خبر است **الذات**  
معادن مکعادن الذهب و الفضة خیار کم فی الجاهلیة خیار کم فی الا

نهی

که غذای بخند کرده و کثیف از لطیف جدا کند و **دفعه** قوی را کونیند که آنچه از غذا کثیف باشد و بر از جسم برین  
کند چنانچه از درختان برون آید که آن را صمغ گویند **موت** آنست که خدا را همه بر یک جسم کرده **موت**  
آنست که جسم آنچه لطیف باشد جمع کند تا از آن مجموعی مثل حاصل شود چنانچه در نباتات تخم گویند و  
حیوانات نطفه نامند **موت** آنست که جسم در بزرگ شدن تقویت بدو کند و این هر دو نفس ناطقه  
که ذکر کرده شده همه خادمان نفس حیوانی اند **نفس حیوانی** قویست که حیوان است و هر دو جزایر اجسار  
یا بدو نفس حیوانی را غیر از این خادمان که ذکر کرده شد و از ده خادم دیگر باشد که آن ده حواس  
و یک قوه شبهه و دیگری قوت غضب و این ده حواس پنج ظاهر اند و پنج باطن و پنج ظاهر چون  
چشم و بینی و گوش و دهان و دست است **بصیر** باطن چون حس شکرک حیوان و هم و فکر و مفهومات شیخ  
حواس عشره و بیان شبهت و غضب و کلونی احوال البش از در همان خادمان نفس بیان کنیم **بر آنکه**  
نفس طبیعی با خادمان خود خادم نفس انسانیت پس مجموع نفسها و قوتها که بیان کرده خادمان نفس  
انسانی باشند و نفس انسانی با غیر از این خادمان بسیار اند و آنچه در نفس و در معرفت او فروری باشد  
بعد از بیان حواس ظاهر و باطن و قوت غضب شبهه بیان خادمان کنیم که طالب را بکار که **اکون** بر آنکه  
این پنج حواس که هر یکی را کاری و غلی مخصوص است و دیگری از آن امر عاجز است چنانچه کار رفت

بامه آنت که اشکال و احوال در گشت و فرق میان مفیدی و سیاهی و سبزی و سرفی و درازی و کوتاهی و  
 دوری و نزدیکی تواند کرد و جوهری دیگر ازین کار عاجز است و کار **تسمع** ادراک احوال است یعنی آوازها  
 از یکدیگر کشنا و سخن را بوجه اول او توان دریا و جوهری دیگر ازین مثل عاجز است و **شما** پوهان خورش و  
 ناخوش ادراک کند و این مثل بود مخصوص است و ذوق میان شترنی و شترنی و موی و شوری و غیران  
 فرق تواند کرد **حس** در تمام اعضا باشد اما در دست بیشتر تا چاکه زبری و در شستی و اگر می و زبری  
 و تری خشکی به و در ادراک شود ازین تو غیر معلوم شد که جوهری که در یکی کار دیگر می عاجزند چنانچه از چشم  
 کار گوش و بچین از گوشش که چشم میام و درین بر دو کار ذوق بر نیامد و نفس علی هذا الیه سنج درین  
 موضع انقدر کافیت از احوال جوهری ظاهره **البصر** به انکه از جوهری باطنه حس مشترک است و او در اول  
 و مانع است و او را برای هم معنی حس مشترک خوانند یکی انکه چیزی را که به چشم ادراک کنیم به صورت  
 آنچه در حس مشترک یکاناید و اگر کسی را در حس مشترک خطی بوده با آن یک چیز را دو هند بجهت انکه  
 مثل عدل است چشم توان دید چون چشم را به بینی چشم دیگر هم توان دید پس اگر حس مشترک این  
 هم صورت را با یکدیگر جمع کنند هر کس یک چیز را دو بینند همچو احوال ظاهر است که به چشم یک چیز را  
 احس کنیم با وجود انکه چشم غیر علی بنه القیاس آنچه از ادراک میکنند ظاهر است صورت آنچه در حس

بصفت

حس مشترک نفس که هر چه شود که آن یک چیز می بیناید **و معنی دیگر** حس مشترک آنست که او را آفر جوهری ظاهر بود  
 اول جوهری باطن است و هر چیز که از جوهری ظاهر شود اول به بعد بعد از آن جوهری باطن  
 و هر چیز که از باطن ظاهر رسد اول از جوهری باطنه برسد و بعد از آن جوهری ظاهر پس اول  
 بجهت این معنی حس مشترک خوانند و این تو غیر معلوم شد که کار و عمل او در بدن چه چیز است  
**و دیگر** از جوهری باطن خیال است و کار خیال آنست که چون چیزی از جوهری ظاهر معلوم شود باطن  
 درین نمود بعد از آن خیال انصورت را متشابه حسر نماید بی انکه انصورت آنجا است چنانکه  
 کسی شیری درج چشم و از آن شیری جای دیگر رفت هر گاه که خواهد صورت آن شیری را بنظر دردی  
 بی انکه چشم آنرا ندید پس کار خید آن است که ادراک معانی را از صورت جدا کند یعنی کسی لفظی  
 و معنی گوید و از آن معنی حاصل کرد و کاتب آن معنی را بگری تواند رسانید بی انکه الفاظ و اصوات  
 در میان باشد پس خید غیر را را بر دم تواند رسانید بی انکه الفاظ و اصوات در میان باشد پس  
 خیال نیز چیزی را را بر دم تواند رسانید بی انکه آنچه را ناخی حاضر باشد و لیکن باید که چشم کم  
 یکی از جوهری ظاهر است او را دیده باشد یا مثل آن را درک کند **و دیگر** یکی از جوهری باطن و هم است  
 و کار و هم آنست که چیزی را دیده و نداده است و در نوع را بنفس مر نماید و آن معانی در خارج

صورت بوده باشد یا نبوده باشد پس هم ادراک آن چیزها را کند مثل خواب که مردم خواهند  
که نیز آفتاب آسمان تو هم کشند با وجود آنکه یکی پیش نیست و نیز هزار در بانی سیمای بخاطر  
کنند آنکه یکی هم نیست و لیکن هم در حیوانات غیر از انبیاءی عقل است بجهت آنکه بره کوغشته دارد  
خود را در مرتبه بسیار با وجود آنکه در مرتبه کوهستان مانند مادرش بسیار اند و دشمنی که درستی چو ما را  
به قوت هم تواند بود و این قوت هم را عقلش تواند بود و این قوت هم را بعضی از شیخ شیطان گفته  
و جمله قوتها که بیان کردیم همه در مردم نیست اند الا هم چنانکه لا ادم را سجده کرده اند الا ابلیس و این قوت  
و هم بر کز از روح کفایت چنانچه نمودن با اختیار و اگر حضرت سالت پناه صلی الله علیه و سلم فرموده است  
که هر آدمی که از نماز و سوره شود او را شیطان می آید پس آن معنی قوت و هم است **دیگر** از جوهر باطن فکرات  
و اوقتی است که اگر در زمان عقل باشد او را متفکره گویند و اگر در فرمان و هم باشد متفکره خوانند و اگر این قوت  
آن باشد که هر چه جوهر باطن و قوت حفظ است به اول آن چیزی را بشناسد می آورد و او را بحقیقت  
چون خوانند است که لوح در پیش خود بنامه است و آنچه در لوح مکتوب است بخواند **تسلی** از جوهر  
باطن قوت حافظ است او نیز چون لوحی است و اما اگر مردم بسیار هم می بیند و محارقت می نماید  
و بار دیگر که هم می رسند همه را می شناسند جهت آنست که چون اول یکدیگر رسیدند نفس اشکال آنها

دقت و تفکر

دقت و حافظه در نوشتن شد چون بار دیگر هم پسند فوه ذکره آن نقش اول که در حافظه است باین  
نقش که مرتبه دوم نوشته شد بر آنکه بعد از آن دانند که این شخص بیشتر از این دیده است بعضی  
حافظه لوحی باشد و فوه ذکره خوانند و فوه خیال چون نویسنده و قوت هم چون شیطان و شکل  
چون دریا که بر صیقلین جوهرهای آن جاری شود و هر چه شکر را بطایفه اینها خوانند در مقام  
ذکر جوهر الفکر کافی است **ابا** در همان قوت غضب و قوت شهوت که هر حرکتی که از برای دفع  
مغز یا غلبه غیر می در جوهرها حاصل کرد از غضب خوانند و نیز هر حرکتی که از برای جناب منفعت  
باطل لذت در حیوانات پیدا آید از شهوت گویند و سخن ایشان را اینجا مکتوب **ابا** بدانکه این  
جمله جوهر و قوتها و نفسها که بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانی اند و بعضی از این خادمان  
در خادمان دیگر است که یکی عقل نظری گویند و دیگری عقل عملی مثال عقل نظری چنان است که اول  
بنای خانه یا جامی را تصور کند چون خواهد بود و چند طاق و چند روان خواهد داشت این کار عقل  
نظری است بعد از آن عقل عملی چنانکه عقل نظری تصور کرده بود آنرا از قوت بعضی می آورد  
و جمله چیزهای خوب از خود بیجا و گسترده بیجا و مقام نامرغبت آنها که صفت کرده شد و مر شود  
همه از فرموده عقل نظری است و از حاصل کرد و از فرمان برداری عقل عملی توان نیست که او را علم

فرمان بردار و خادم عقل نظر است **باب دوم** در مورد موجود است **که اول** چیزی که خدای تعالی آفرید  
 عقل بود که قولی صلی الله علیه و آله و سلم **اول ما خلق الله العقل** عقل را سر معرفت گرامت که اینست  
 اول معرفت خود هم معرفت حق سیم معرفت احتیاج او بحق که از هر معرفتی بجز یاد وجود او که از  
 معرفت حق عقل برسد پیشتر و از معرفت خود نفس برسد و از معرفت احتیاج حق جسم است  
 و از عقل هم بهین معرفت پیشتر از آن معرفت او نیز بهین طریقی عقل بر نفس و بر جسم دیگر  
 می باشد تا مدینه عقل و نه نفس از جسم جدا و آن نیز جسم نه حکمت و نه نفسی شکست  
 و آن عقل نه عقول بلکه که از این بر عقلی را عقلی است و آن فلک اول را اعراس خوانند و فلک اطراف فلک اول است  
 و جسم کل و نیز گویند و فلک همیم را اسی خوانند و فلک البروج و فلک الثوابت نیز گویند و فلک دیگر که  
 در زیر است فلک حل خوانند و زیر او فلک مشتری و دیگر فلک مریخ و فلک شمس و فلک زحل  
 عطارد و فلک قمر را عقل عقل خوانند و نفس آنرا و ارباب الصور گویند بعد از فلک عناصر اربعه است  
 یعنی آتش و هوا و آب و خاک بعد از آن با هر جسمی که از آنها گویند که فلک و فلک عناصر اربعه را هم ششند  
 و از آن استخراج ایشان موالید پسند یعنی معادن و نبات و حیوان و بعد از آنها فلک پسند و چیزیکه  
 درین عالم پیدا شود و از تاثیر گویند که گویند و کما که است کما که حضرت خدیجه تالی که است و روز

سخن امر و زمان او نیز که قولی است **والشمس والقمر والنجوم من نار** و ترتیب عناصر جهان است  
 که اول که آتش است در جوف او که هوا و بعد از آن که آب و بعد از آن که خاک و پس از آن است که  
 آتش را پس بالا است چنانچه در سحلهها و در اجسامها به یکدیگر و بر آنکه چون آتش با آن که آتش است  
 میکند جسم جز کار آتش فی اندازند چون آتش روی افتد و بسیار آید و در مکان هوا بالای آب  
 است پس آب اگر در شکلی بر باد کنیم و در زیر آب یکم قرار بگیرد و جانی آب می آید و مکان آب  
 بالای خاک است بدان دلیل که اگر کسی با گلوز بر بالای آب نیم قرار بخیزد و نیز از آب دور عقل اول را خاک  
 که پدید آورده شد مجموع طریق مبد است از خاک تا انسان یعنی معادن و نبات و حیوان معادن است  
 پس نور الهی فیض یادشایی از عالم ارواح معنی از عالم عقول و اندک فانی میگرد و تا بگرد از من بعد از آن  
 رجوع می کند بطرف معادن و نبات و حیوان و انسان بعد از آن دور کرده بجزفت الهی متصل میشود و این نور  
 همان نور باشد که از آن مقام نازل گردیده است و این مقامات که گفته شد باز بتمام اول خود فرست  
 قولی **کل الینار اجودا** و قال البیضاوی علیه السلام **کل شیء یروج الی السبا** که آتش تنبیه  
 در در ایام از که صورت آتش را کند و صورت هوا گیرد و هوا نیز تنبیه بر صورت آب گرد و آب  
 تنبیه بر صورت خاک گرد و خاک تنبیه بر صورت آتش گرد و نیز طریق عناصر اربعه را بصورت

نقل میکند تا بصورت اصلی خود و نیز تبدیل صورت عناصر استعمال کند **باید** که طبیعت آتش گرم و خشک  
 است و طبیعت هوای گرم و تر است و طبیعت آب سرد و تر است و طبیعت خاک سرد و خشک پس آتش با هوای  
 گرمی یکی و هوای با آبی تری یکی باشد و آب با خاک سردی یکی باشد و خاک با آتش خشکی یکی باشد پس  
 چون خشکی آتش با تری هوای سردی یکی باشد و چون سردی خاک با تری آتش خشکی یکی باشد پس  
 که در هوا باشد و چون تری آتش خشکی خاک را که در آب خشک شود و چون سردی خاک که در آتش سردی  
 خاک آتش شود و در خاک که این استعمال را بابت از ظرف آتش باشد تری آتش هوای سردی که در آب سردی  
 آب خاک خاک آتش را بهر دو خوانند و شاید که خاک بر عکس در آتش و آب در هوا و آتش در  
 آتش خاک این طریق را معاد خوانند **الکون** استعمال عناصر را در این نوعی نامطابق است چرا که حق و انارند  
 غرض آنست که در آتش هوای سردی که آتش است که هم در چهار اسیل بطرف بالاست و در  
 شب میل است این نجابت ظاهر است که آن آتش هوای سردی باشد که در تری و در افی خطی بود تصد  
 شده و در تری بالارفته در میان هوای سردی که آتش است پس یکس چون آتش هوای گرمی با یکدیگر ترکیب  
 اند و در خشکی تری از یکدیگر جدا اند و خشکی این منجبت است با تری اند که در حال خشکی آن منجم  
 و چون تری میل نموده این دلیل نجابت ظاهر است که در عقده نبات بر سر است **باید** که هوای

سبع

آب استخوان است که در فصل بسیار و قیر ماه و مرداد ماه که در دم از خواب برینجونی بنده که نباتات تر است  
 و آنرا بنیم خوانند این بواسطه که در هرگاه در زمین باشد و از بی از ظاهر کشته بیست که هوای آتش تری  
 مشترک است و در سردی و گرمی از یکدیگر فضا دارند چون گرمی هوای سردی با هم که در هوای آب شود و آتش  
 چنانکه باران نماند و انقطه آب خشک میشود اما چون قطره آب بسیار که در کل شود **باید** که بدان آنکه  
 خاک آتش تر شود آتش که نباتات سرد کند و در آتش آن خاک بیشتر است چون آتش در بنیم افتد  
 بعضی اجزای بنیم آتش خود و در برون رود و این است که در بنیم من من بهر زمانه که  
 خاک تر که در باقی آن از اجزای آتش در شده و در بعضی شکر که در بنیم نماند است  
 مبادله بنیم سنگ سوزانند از آن سنگ بعضی آتش در شود و بعضی خاک تر شود که در بعضی حضرت  
 حق جل جلاله است قوله **فاثقوا التار التي و قود حال الناس الحجارة** درین مقام ظاهر است که  
 استعمال عناصر خود در این کتاب انقدر که نسبت آموال عناصر و مصالح و معالجات و عجایب غایب حضرت  
 عزت و جلال بسیار است **باب سوم** در بیان وجوب عقل و متعین بدانکه هر چه که عدم او ضروری است  
 او را متعین الوجود خوانند و هر چه که وجود او ضروری است او را واجب الوجود خوانند و هر چه که عدم او  
 و وجود او ضروری است او را ممکن الوجود خوانند **الکون** بدانکه هر چه که در وجود خود غیر محتاج است

اور ممکن الوجود خوانند و اگر در وجود خود بفرخواستند آنرا واجب الوجود خوانند چون جسمی از وقت  
 و اجتماع اشیا واجب الوجود ظاهر شد چرا که ممکنات موجود اند و وجود ایشان از غیر پیشتر است غیر  
 منتهی نبود بوجوب الوجود **دیگر آنکه** نادانان الوجود را محال الوجود میگویند یعنی اگر اول  
 محتاج الی الله باشد نتوان گفت که فلان چیز محتاج است بفلان چیز پس وجه ثابت شدن ممکن الوجود  
 در بقای وجود آن محتاج نباشد بغير آنرا خود که نبود و اگر محتاج باشد از احوض خوانند **که بقای وجود**  
 غیر وجود است جهت آنکه در کسبی نیم که بی نماند و دیگر میماند در هر دو وجود  
 مشترک است جهت آنکه درین حال چهار دو صادق است که موجود را با بقای وجود یکی ده سال است  
 و دیگری صد سال معلوم شد که بقای وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهر باشد یا عرض **بر آنکه**  
 جوهر پنجمی است اول آنکه محل موجود دیگر است آن محل را هیولی گویند و آن حال را  
 صورت نامند و دوم آنکه اگر کسب باشد از حال و محل آنرا جسم نامند سیوم آنکه  
 اگر ازین اقسام نشد باشد آنرا جوهر مفارق گویند و جوهر مفارق اگر در اجسام متصرف  
 باشد تصرفت غیر آنرا نفس خوانند چهارم آنکه اگر اینها نباشد آنرا عقل گویند و عقل  
 کل را که در زیر آن عقل دیگر باشد عقل فعال گویند و اگر در طریقه عقول باشند آنرا عقل متوسط

خلاصه

خوانند و نفس نیز خوانند پنجم آنکه اگر در اجسام بسیط تصرف کنند آنرا نفس فکلی خوانند پس جسم  
 یا بسیط یا مرکب یا مرکب بسیط آن باشد که از عناصر اربعه مرکب شده باشد و اگر از عناصر اربعه مرکب بوده باشد  
 آنرا مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی علوی مثل افلاک سفلی چون عناصر اربعه  
 و علوی یا منیر باشد یا ما باشد اگر منیر باشد آنرا الکواکب گویند و اگر ما باشد افلاک خوانند  
**نفس** اگر در اجسام مرکبه تصرف نشود آن جسم را نشود و ما باشد آن جسم معادن گویند چون  
 زرد و قرمز و غیره و اگر نشود ما باشد و جسم و حرکت نباشد آنرا حرکت نبات خوانند مثل  
 درختان و گیاهان و اگر جسم و حرکت باشد و نطق نباشد آنرا جسم حیوان گویند و اگر نطق باشد  
 آنرا جسم انسان خوانند و در جمیع نفس طبیعی غالب است و در نبات نباتی و در حیوان حیوانی و در  
 انسان انسانی و ما اینهمه نفسها فی فکلی و عرض که قابل قسمت است یا جوهر و جوهر را با عرض  
 جمع میکنند و جزو باشد یکی جوهر و نه عرض و این مجموعه را معقولات عشره گویند و این هفت  
 مجموع را شامل است **قطعه** اگر تو معقولات را پرسد کسی ای نازنین در جواب او بگو فی اول  
 ای حیوان جان و اول جوهر است که در کیف است و اضافت یا متنی باز وضع و این ملک و  
 یفعل است و یفعل و این هفت دیگر همه را شامل است **پس** خوشتر بود در آنکه هفت را بشمار امروز



بر خاسته نشسته و فعل خویش فروز درین مقام از احوال وضع و عرض همین قدر کافی است پس چون  
بر خاسته بشود فعل و نفس و هیولی جسم و صورت و جسم بسط چون اندک و عناصر شش و این را  
مجموعه اشغال است **بابی** اول زکونات عقل و جان است و اولی که پس از آنست که در آن  
زین جمله جوهری چهار گانه است پس بدن و پس نبات و پس حیوان است **دیگر** در آنکه  
در مرتبه کربت در میان معادن و نبات متوسط است که آنرا در میان نامند لینی شکل  
و صلابت میجو است که است و لیک از دریا بیرون می آید مانند نبات و چون خشک شود سختی  
مثل سنگ و متوسط میان حیوان و نبات درخت است که خاصیت حیوان دارد و  
یعنی چنانچه در حیوان مذکور است در درخت نیز هست و تا آنکه در درخت نرسد و  
بر درخت ماده فرمایند نه حاصلند به و چنانچه حیوانات سر بر زمین نهاد که در درخت فرمایند  
نیز اگر سر بر زمین خشک شود و متوسط میان حیوان و نبات بسیار است اما آنچه ظاهر است  
بوزن است همه اعضا او با دم مانند و این متوسط است از آنکه هر یک از این مرتبه اعلی خود  
و نبات از سلسله دیگر تا سلسله موجود است بر آب ایشان مرتبه پس **دیگر** که در  
بعضی نقل در حرکت آنه و عناصر را در هم گشتند تا معادن کرده انحاء نبات پیدا و این نبات

غذای حیوان گشت و از حیوان پیدا شد و چون حیوان پیدا کند و سبب از انسان پیدا شد  
و این سخن را درین مقام روشن تر ازین بیان کنم تا طالبان را رغبت خواندن شود **باب**  
در بیان آنکه حکمت آفرینش چه بود و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی آدم را بجهت آن آفرید و در ایشان  
و میسرند گفته اند **و ما خلقت الجن و الا انس الا لیبعدون** ای بسوفنون و معنی  
آیه قرآنی چنین باشد که بیا فریم جنیان و آدمیان را که از برای آنکه حضرت بار الهی سر  
و میسرند و در احادیث الهی چنین آمده است که از حضرت عزت سوال کنند که الهی حکمت صح  
بود که عالم و آدم را آفریدی خطاب رب الهی که **گفت کثرا تخفیفاً ما حیث ان عرف**  
**خلقت الخلق لا عرف** و معنی این حدیث قدسی را شیخ عطار رحمة الله علیه نظم کرده است  
**نظم** در رب عزت اندر خویش داد که حکمت حکمت خلق موجود است جواب آن که تا این که چنان  
که ما کنیم و بشناسند ایشان تا تو از ایشان ساسی کنی **کجا غده سر زود آری برنجی** و چون معلوم  
گشتی سبحانه و تعالی هر آدم را بجهت معرفت خود آفریده است که هر گز نیاید که از آفرینی ایشان در  
استعدا آن داده باشد که شناخت قدرت خود نشانمانند و الا مردم بی استعداد و معنی مانده  
شناخت و حق تعالی را بدین و دانستن و لا در انوار قدرت او که در آفاق و نفس آفریده است

توان شناخت مردم را میسر نبود که در قعر ریاه و قوج جبال روند تا یکی سرار عالم سفلی را مشاهده  
 کنند و بر افلاک روز و حقایق و فایق عالم اعلی بایستند و در انفس عالم ملکوت روند و احوال عقول  
 و نفوس را معلوم کنند و هر یکی را صفات حق تعالی مطلع شوند و افعال او تبارک و تعالی  
 را در ابعاد موجودات و اختراع آن نشناختن تا از غایت غایت هر چه در عالم آفریده  
 از ظاهر و باطن و علوی و سفلی هر آدمی را بران مثال آفریده است و هر صفتی که خود بر آن  
 موصوف است او را نیز بر آن صفت موصوف گردانید و بچنان که آدم سخن امراد است  
 و تن آدم را سخن روح ایشان گردانید تا آدمیان از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای خود  
 بر عالم علوی و سفلی مطلع گردند و از دستن صفات خود حضرت حق سبحانه و تعالی  
 را بشناسد و از امر کردن روح ایشان تن ایشان را و فریاد آنرا در تن حق سبحانه و تعالی در عالم  
 ممکنات برانند و ما این معنی را بشرح بیان کنیم تا بر طالب روشن گردد و محققان نیز  
 در منبعی چنین گفته اند **بای** یعنی نسخه نامه الهی که تویی تا مرآت جمال بایدهایی که در  
 بیرون از تو نیست هر چه در عالم هست از خود طلبت بر آنچه خواهر که تو نیست و حضرت  
 رسالت پناه صلی الله علیه و سلم فرموده که **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ آدَمَ عَلَى صَمْتٍ**

بای

**بای پنجم** در مورد معاد بدانکه تن آدم اصلت از خاک است و خاک بر طبق او از خاکست و  
 شعاع که اگر با متزایر عناصر از صورت خاکی بگذرد و بصورت نباتی مثل شمشیر بعد از آن نبات  
 غذای حیوان گردد و انگاه حیوان غذای انسان گردد و فی الجمله آن غذا را مرتبه اول قوت معص  
 با قوت جاذبه جذب کند و ماسکه نگاه دارد و با ضمیه بهم کند و ضمیه که کثیف از لطیف جدا کند و ضمیه  
 کثیف را از راه معاد دفع کند و این حالات در مقدمه شبه انگاه آنچه لطیف بود از سخت جدا  
 نقل بکند بر طبق جاذبه و در جگر همان قوتها همین عمل کند که در صمد کرده اند پس بر آنچه کثیف است  
 قسم شود یک قسم بر نرود و در صغیر گردد و در قسم دوم بسیار رود و سود دارد و قسم سوم بممانند  
 رود و بول گردد انگاه آنچه لطیف است بروق رود و خون شود و در عروق همین قوتها یکبار دیگر عمل کنند  
 که در صمد کرده اند و بعد از آن هر چه کثیف باشد از لطیف جدا کنند و کثیف از شارب جدا برون رود و چون  
 جگر کوشش و فضل نبوی و غیره باقی بماند و در دلای میم و اکثر از آن کثیف خیر در بر  
 باقی مانده علاج امراض میسر آید و اما سبها در وجود سید الله و آنچه لطیف باشد از هر عضو بی معنوی رود  
 که لایق آن باشد و در حالات تصور یکبار دیگر همان قوتها که کثیف همان عمل کنند و دیگر باره کثیف از لطیف  
 جدا کنند و آنچه کثیف باشد بر آن باقی بماند و آنچه لطیف باشد فوت مولده آن را بصله خیر کند که تا این

ملا کرد و اسکا ه معنی بوقت مجین بر جم نقل کند و با لطف صورت جمع کرد و چند روزی همچنان لطفه باشد  
 بعد از آن از صورت لطفی نگذرد و بصورت علقی در آید و وقتی منبر علقه باشد یعنی مثل خون مسر  
 با عجله از آن منصفه کرد یعنی چون گوشت خا بنده و چند روزی چنان باشد اسکا ه عروق و عظام و پوست  
 و لحم و سایر اعضا ظاهر گردد و در چهار ماهگی روح حیوانی در او متصرف شود و غذای او خون باشد که  
 از راه ناف به او رسد ماه اول که لطفه در رحم افتد ترتیب حمل باشد و ماه پنجم ترتیب مشتری و ماه  
 ششم ترتیب مری و ماه چهارم ترتیب اعضاء ماه پنجم ترتیب زهره و ماه ششم ترتیب عظام و ماه  
 هفتم ترتیب قمر و ماه هشتم ترتیب جگر و ماه نهم ترتیب شتری و مشابه که در هفت ماهگی تولد و عمر میاید  
 و اگر در هشت ماهگی تولد شود بقای عمر با بهر که عقل منزل دارد و طبیعت او سرد و خشک است و هر چه  
 سرد و خشک است طبیعت تر است و نیز خس که برست هر چه سرد و خشک است و ماه نهم شتر بقا  
 می رسد پس از آنکه عقل بیشتر می آید و در ترتیب است مشتری گرم و تر است و هر چه گرم و تر است  
 و هر چه گرم و تر است طبیعت او بود شیب و نیز سرد که برست و بر مزاج حیوانی است و هر چه  
 حیوانی است در کلام مجید چنین فرموده است **و لقد خلقنا الانسان من سلاله**  
**من طین ثم جعلناه لطفه فی قرار مکیں ثم خلقنا النطقه**

علقه

**علقه خلقنا العلقه مضغه خلقنا المضغه عظاما فکسونا العظاما**

**ثم انشانا اخلقنا احر فنبارك الله احسن الخالقین** اکنون ازین

تقریر معلوم شد که اصل بدن آدم از خاک است و آن خاک نبات خود و آن نبات با حیوان  
 غذای انسان شود و آن غذا لطفه کشته علقه و مضغه گردد و اسکا ه عروق و عظام بر او آید  
 و بعد از آن متولد شود و بعد از آن تولد حیوان یا بهر اکنون به آن اهل طالب است و حق گذار چندین  
 هزار هزار نبات و اشجار و اثمار اندک جزو حیوان شود و در چندین هزار هزار حیوان است که  
 جزو انسان شود و در چندین هزار هزار جزو انسان میگذرد یعنی در چندین هزار هزار  
 قطره یعنی میگذرد لطفه شود و از چندین هزار لطفه بر هم رفته یک متولد شود و از چندین هزار هزار  
 متولد یکی بقایا بهر هزار چندین هزار بقایا یافته یکی اسلام آورد و از چندین هزار هزار  
 مسلمان یکی ایمان آورد و از چندین هزار هزار ایمان آورده یکی طالب باشد و از چندین  
 هزار هزار طالب یکی سالک باشد و از چندین هزار هزار سالک یکی واصل شده و مقصود  
 ازین جمله وجود است آن که شخص باشد باقی همه طفیل او باشند و درین مقام محققان گفته اند  
**ابیات نخستین** نظر است پس از شمار توئی خونی را با بازی در آید در صد هزار سال

به برچی دلی رسد **ب** بر آسمان عرش برینان ستاره دار **ا** سالها باید که تا یکسب دانه ز  
 آفتاب **ا** شایه بی اصل کرد و یا شهیدی را کفن **ا** قرنها باید که تا یکسب کف اصلی ز آفتاب  
 عمل کرد و بر خشان یا عقیق اندرین **ا** اکنون چون مدار معلوم کردی معاد نیز معلوم شد  
**بجلم کل شیء یرجع الی اصله** و شخصی چون خواهد که مقام خود و عود کند مثل مردی  
 باشد بر چون منازل معاد را قطع کند و خود را پیش از سیری دانه که کمال بوده و پیش از آن  
 در رحم مادر سنی بوده و پیش از آن مصنفه پیش از آن علقه و پیش از آن که علقه باشد لطفه  
 و پیش از اینها غده **ا** مادر بر بوده است و از نباتی یا حیوانی و پیش از آن اجزای **ا**  
 عناصر و پیش از آن جسم مطلق و پیش از آن طبیعت سلق و چون سالک برین مقام رسید  
 و بیابانهای جسم را تا بی قطع کند و حجاب ظلمات را رفع کرده و بهر جایی که از  
 حضرت رسالت **ا** نقل کرده اند که بیان دیره و دل حق آیت است از نور و ظلمت تا میال مرتفع  
 گرداند اکنون بر آنکه عناصر را بجهت وجود شده است و بخبر و این چهار را کان مختلف جمع آمده  
 و این اجزا که بطبع هر خودی در آنها یکجمله و مایل اند آنست که مردم گرسنه میشوند و اگر گرسنه  
 ایشان از آن است که کل خود شوند و بعضی بر قید جسم ضعیفند چون چیزی تا اول کردن

بر این تحلیل

بدل تا تحلیل حاصل شده آن ضعیف فاند و هر چه تحلیل برین شده بود باز سیدن در اجابت نماید  
 با آنکه غده ای مردم نباتی شود و یا حیوانی گردد و این در کتب از عناصر را بجهت کسب حقیقت این اجزا  
 که در جسم الکی بدن ما بوده است تحلیل فتنه و این اجزا که در سن سراسکی و چوب الکی و دریم غیر آن  
 اجزا است که بدن تحلیل گشته اما روح ما همان است و آنچه غیر زوال پذیر باشد هر آنکه غیر نباتی باشد  
 مثلا شخصی فرگاه بر سباز که جوهرات آن فرگاه مسخ یا زرد یا خیره بوده باشد و هر قدر یکی از آن  
 جوهر را بیرون کند و جوهر سفید بماند آن نهد بر و در ایام آن جوهر را مومن بر طرف شده باشد  
 و جوهر سفید بجای آن قرار یافته و فرگاه همچنان بر پا بوده تغیر نکرده و راه نیافته اما آن  
 جوهر غیر جوهر طولی بوده پس بدن ما نیز از هر چه خون و استخوان متغیر نشده اما معنی همه بدل ما  
 ما تحلیل است که جمع کردیم است و آنچه بیشتر بود تحلیل فتنه درین مقام است که کیفیت **ا** بدانکه  
 این عالم ما را چون مادر مهربانست مثلا چنانچه مادر زنده را می پرورد و آن غذا را که طفل نمی تواند  
 خوردن خودی خوردن مادر زنده است که در دو لایق غذای طفل میشود و آنکه آن شیر را از خود  
 پستان خود بخورد بر سر آن عالم نیز مادر ما است و عناصر را بجهت اگر ما نمی توانم خوردن بی پرورد  
 و لایق غذای ما شود و از راه نباتات با حیوانات هر چه لیس عالم اند ما بخوردند و حقیقت

این در بطن ما در خودیم که عالم است و آنچه حضرت رسالت نهاده صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم فرموده

**است السَّعِيدُ سَعِيدٌ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَالشَّقِيُّ شَقِيٌّ فِي بَطْنِ أُمِّهِ** محققان

همین معنی را همین تاویل کرده اند که ذکر کرده شد و این موافق این آیه که درست است که حضرت سبحان

و کافر بوده است ابدین نظر کن ره درست است **وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ فُهَوَى الْآخِرَةِ** <sup>اختری</sup>

**اختری و اصل سبیل** یعنی هر که درین عالم نابیناست در آن عالم نیز نابینا باشد و هر اوزارین

نابینایی با اتفاق جمیع علماء این است که اگر زوی از افراد بی آدم ازین عالم عمل صالح انتقال یابد

عالم نماید نابینا رفته بشود و اگر در مصالح عابیه شناس بوده و قوت باصمه نداشته انتقال <sup>نموده</sup>

حضرت حق جل و علا در آن عالم چشم بنیایی بر او از زانی دارد <sup>معنی ایروانی الهی را به چشمین است</sup>

که اگر کسی درین عالم مرا بظرف حقیقت دید و شناخت در آن عالم نیز خواهد دید و خواهد شناخت

و هر که مرا و قدرت آثار را درین عالم ندید و شناخت در آن عالم نیز ندید و شناخت پس <sup>اعلی</sup>

در هر عالم جمع است حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است **كَمَا**

**تَعِيشُونَ تَمُوتُونَ وَ كَمَا تَمُوتُونَ تَبْعَثُونَ وَ تَحْشَرُونَ**

و عرفان نیز گفته اند هر که اینجا آشنایی او نشد باز مانند ما به بچاند و این معنی نیز خود ظاهر است

سزایب

که نابینایی ما در زار را که محالجه تواند کرد پس سعادت جاودانی و بینایی دو جهانی

حاصل یابد که هنوز در شکم ما دریم درین عالم تا ما دیگر ازین جا بیرون نرویم در شقاوت

نابینایی سروری غایم و این نابینایی بغیر از آن نیست که کسی خود را ندانند و نشناسند <sup>حقیقت</sup>

خود را ندانند و چون چنین باشد حضرت حق تعالی را ندیده و ندانسته باشد و جمیع اینها

بجهت همین آمده دعوت با اولاد آدم صلی علیه السلام نمودند تا از غفلت بیدار گشته

بینا گردند و در وقت رفتن نابینا شوند که آنوقت معالجه نیست بودی بزرگ و اولیای غیر از طریق

مردم دنیا را دعوت کرده اند و میکنند و ازین نابینایی حمله می نماید و بطریق خدمت شناسی و دانست

می نمایند و خلق را خدایین و خدا شناس میسازند ازای غیر رفتن بخلوت در ریاضت کسب

برای معرفت نفس و عمل صالح است بقول ابن ابی **قَمَّانٌ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ**

**عَمَلًا صَالِحًا وَ لَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا** <sup>باب ششم در برابر کردن</sup>

آفاق النفس یعنی برابر کردن تن آدمی با عالم چون گفته شد که تن آدمی نسخر عالم است پس با آن

کنیم تا در پیش او در کنون بدانکه تن آدمی بشاید زمین است و مشابه آسمان و مشابه سالک

زمانه و مشابه شهر که مکالت پس درین رساله نبد فخر بجهت سالی طالبان معرفت حق <sup>شانه</sup>

این تشبیهات را جدا جدا بدانند که بیان در آوریم تا بسبوت برطالبا ن مفهوم کلا اول مشابهت  
 زمین آنت در زمین کوههاست و در بین آدم استخوانهاست و مانند آنکه در زمین درختان  
 با هر کس است بنشینان آن موی سر در پیش است و مجموع عالم غیب اقلیم است در بر آن تیر غیب است نام  
 است اول سر هم کیم و کیم بود دست چهارم پخت نهم ششم و هفتم هر چه با او در زمین  
 زلزله می رسد در آن آدمی خطرناک است که در وقتش روی دهد و نیز در زمین جوئیهاست است  
 چشمها بنشینان آن در بر آن آدم رکبا در دو است و چنانچه در زمین جسمها بعضی شود  
 بعضی خوش و بعضی ناخوش است در آن آدم نیز چشمه کوشش نهم است و چشمه ششم نوزدهمی  
 ناخوش و دهم خوش چشمه کوشش بر آن سبب است که اگر آدمی در خواب باشد و یکی از سر آن  
 خواهد که در کوشش او رود چون نخی کوشش حیوانی او رسد از آنجا بازگردد و آدم را ملاک  
 کند اما هر چه چشمه بر آن سبب است که چشم پدید است و سببی که متضمن نهم چشمه ششم  
 شود از زمین تا چشمه پخته تا نزد در پیش باشد اما چشمه دهم بی جهت آن خوش است که قوه ابقیه  
 در لذت باشد و چشمه بی بی جهت آن ناخوش است تا از یونهای خوش لذت یابد و شایسته  
 آدمی با فلک آنت که در فلک هر لزه برج است مثل گل و نور و جو از سرطان و سوس و سوس و سوس

و عو قوس و صبی و حوت در آن آدمی نیز دوازده راه است از ظاهر و باطن چنانچه بیان می شود  
 اول هر چه کیم  
 است و هشت منزل از منازل است که هر که از او بگذرد طین و بطین و طربالی آنرا در آن آدمی نیز  
 بیست و هشت عضو است و چنانچه مجموع افلاک که صید و نصبت در است در آن آدمی نیز می رسد  
 شخصیت است و چنانکه افلاک است سیاره است در آن آدمی نیز بیست و هشت است برین تفصیل  
 سر در دست و سلم و پخت و در و پا چنانکه گفته شد و چنانچه در فلک نهم بسیار است در آن آدمی  
 نیز قوتها بیست و هشت بسیار است چون جاذبه و ماسک و حواس و غیره که در اول ذکر شد و چنانچه  
 افلاک بر عناصر محیط اندر آن آدمی نیز محیط است بر اصراط اربع یعنی صغیر و سودا و خون و بلغم و  
 بغیر از اینها مشابهت بسیار است که درین مختصر شرح آن بیان نشد و مشابهت آن آدمی با فلک  
 آنت هر سالی دوازده ماه است و در آن آدمی دوازده راه است و در سالی چهار فصل است  
 در آن آدمی چهار اصل است و سال مختصر است بر هفت روز آن آدمی مختصر است بر هفت عضو است  
 شخصیت است در آن آدمی که صید و نصبت است در آن آدمی با شایسته بسیار است و شایسته  
 آن آدمی با شایسته است که در شایسته با او است و بعد از آن از بر بعد از آن از بر بعد از آن از بر بعد از آن از بر

رعیت و طبایع و قصار و سلاخ و غیره و باد شاه را خزان باشد و بولان و سیر سنگان  
 و جاسوسان پیشند و هر کدام از آنها بهمان خدمت رجوع نمودم و چون کنون آنها را بجا  
 کنیم تا روشن شود **بر آنکه** آن آدی مانند کس است در روح و روحی باد شاه و عقل و ذریه و شجاعت **جمله**  
 و نصیب خود و فواید دیگر که پیش از این ضمنت و الا تندر و بکران رعیت خاک را ضمیمه طبایع و مصوره  
 و قصار و بختها و چشمها و کشتهها بجا بر جاسوسان و باقی حواس هر یک است به رسول و جاسوسان  
 و غیرتانی و دیگر کرده است هر یک با صنعت که در جدول حداد و بخار و غیره و مشاهاست  
 و بزرگان است اما درین مقام این مختصر کافیهست چون مشابهت بین بعالم حساب و تعالی  
 آن معلوم شد کنون کوی آدم را صفتهاست حضرت سجانه و نگاهبان صفتها موصوفت است  
 یعنی خاک آدم نیا و شنوا و فاد و حی و تکلم است سخن سجانه و خزان موصوفت بصفتها کور است  
 و بکن درین صفات آدی محتاج بالالت است و حضرت حق تکلیف محتاج بالالت است و خاک که  
 تا اراده آدم کند زبان حرکت نمیکند و دست نمیکند و با نمی کرد و چشم نمیبند و گوش نمیشنود  
 همچنین تا اراده حق تکلیف باشد افکار حرکت نکند و گوشت است و عناصر هر که بشنود و موالید  
 موجود کرد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز این معنی را فرموده **تخلقوا باخلاق**

**الله و تصفوا بصفات الله** ما مثال این همان کنیم کنون به آنکه خزان را ندان حق سبحانی  
 و نگاه در عالم مانند ارواح است در این حیوان ناطق و غیره شما را خواهیم که چیزی نبویسیم اول اراده  
 ارواح است که قبل از رسیدن دل در کما و پله تا در حرکت آرد و نگاه در کما انگشتهها را در حرکت آرد  
 و انگشتان قلم را در حرکت آرد بعد از آن قلم را در حرکت آرد بعد از آن انچه اراده شده باشد  
 نوشته از عربی و فارسی و از نظم و نثر و نغمه و سخن و سخن و سخن و سخن را در عالم معلوم  
 کرده اول اراده او بر کس رسد و از هر کس رسد و از هر کس رسد و از هر کس رسد و از هر کس رسد  
 تا آنچه باراده حضرت خورشید نشسته باشد بنظهور آید و از معادن و نباتات و حیوانات پس  
 درین مثال اراده روح بجزل ما مثال حق تکلیف است بر او که درین عالم است و در کماست بجای  
 ملاک و کشتن بجای افکار و قلم بجای گوشت و عناصر بجای ماده و مولده بجای حصول و چون  
 برین تمام رسد کوی همه خبر ایجابی باید به محبت آنکه از هر کس رسد و همه نفس سید قدرت او  
 پیدا کرد و اگر خطا را بگوئی خطا را بر گفته باش **موجوب** عجب صنعت هر که کوی غیرت حضرت  
**باب نهم** در تطبیق آفاق و انفس بر آنکه عالم بعضی ظاهر است و بعضی باطن آنچه در ظاهر است  
 از عالم افکار و عناصر و موالید است و آنچه باطن است از عالم نفوس و عموماً در ارواح است آدم

بر این ظاهر و باطنی است ظاهر چون بدن و باطن چون قوتها و بدان قوتها ادراک شایسته مثلا  
قوت بینایی و گویایی و شنوایی و غیرهم آنچه حضرت شیخ ساجد و کاتب فرموده **سنن دین**  
**ایات شافی الاقان و فی انفسهم حتی یتبین لهم الحق او لعلک بوبک اند**  
**علی کل شیء قدیر** و مبدل از آفاق عالم ظاهر است یعنی عالم حساب و مراد از نفس عالم طبع  
است یعنی عالم بویغ فلکن آیات است که جهت موسی علیه السلام نازل شد نزد  
محققان مطلق حق محقق است که حضرت شیخ ساجد و کاتب آیت جهت موسی علیه السلام فرموده  
بود است **واقصد لیتنا موسی تسع آیات بینات** و ما نیز درین مختصر همان آیات را  
در عالم ظاهر و باطن بیان کنیم تا فهمیده آن بر طالب این سخن آسان گردد چرا که عالم ظاهر را عالم  
ملک خوانیم و عالم باطن را عالم ملکوت که بحقیقت آیات فرموده بوجه شایسته در عالم ملک  
و نه در عالم ملکوت به آنکه آیات که در عالم ملک فرموده چون کجی نفس افلاک است و در چهار  
عناصر و نفس انبی و حیوانی و نباتی و معدنی که مجموع نه نوع است و نه آیات عالم ملکوت است  
ملکوتی از ان جمله کجی نفس کلیست که در ملکوت افلاک خوانند و دیگر چهار ملکوتی چون جن  
و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و این چهار که جدا جدا و غیره و ملکوت نفسانی است

بل و ملکوت بل نفسانی و نه آیات عالم ملکوت تمامی این است هر چنان کرده است و چون  
گفته بودیم که آدم نسخ الیه است مجموع عالم و عالم موجود است در آدم پس ما این به آیات شافی و ظاهر  
باطن آدم همان کنیم تا روشن شود و هر چه را که در آئین نه آیات ظاهری و گویایی است  
و در چشم و در و سوراخ بینی و کجی زبان و در دست و این آیات کجی افلاک و چهار عنصر  
موالید است چنانچه بیان کرده شد اما آن نه آیات باطن در آدم قوت شنوایی و گویایی و بویایی  
و ادراک لمس و فکر و هم و خیال است اکنون ظاهر شده در عالم آفاق را بزرگ گویم و باطن را نفس  
بزرگ ظاهر آدم را نفس آفاق کوچک گویم و باطن را کوچک و مع از ان آیات آفاق بزرگ آفاق  
کوچک مطلق کنیم تا هر کجی نشود و آنچه معلوم شود آدم بحقیقت عالم است و کوچک است در عالم  
اگر چه بنظر حقیقت بزرگ است بعد از ان از عالم کثرت به عالم وحدت برسیم و معنی این آیه  
که حضرت شیخ ساجد فرمود است **هو الاول و الظاهر و الباطن و هو کجی نفسی عظیم** ما بدین  
و چون محققان برین مقام رسیده اند ضمن ذکر کرده اند است **جان سخن حقیقت است** این بود  
بین **در صورت روح صورت هم است بین** اکنون به آنکه بجای افلاک عناصر پنج ظاهر است  
در وجود آدم چنانکه گوش بجای افلاک چشم بجای آتش و دست بجای خاک این مناسب را دلیل بیان است



از مجموع دلائل گوی آنست که اگر اندک نژود از آب حیوان حاصل شود اگر کوشی بجای آید که  
فردا بیدار گشته بجای آب نطق حاصل شود پس بر مولود که از مادر زاده بشود لا محاله نطق نیز باشد  
از آن جهت حدیثی از راه صحیح در نزد زبان بیرون نیاید و بیکر پروی لبانی نطق  
بجمله آنست که در کودکی هر قدر زبانی تکلم شده اند و آنچه بگویند را رسیده و شنیده اند  
همانند آنست که در کودکی آن رسیده و شنیده اند نمیدانند چنانچه فرزند حریفان نمودار  
انجام داده و در نزد بزرگتر کسی بی سواد است که تا کلام سبوح و ریزه و از زبان جاری نشود  
یعنی اگر کوشی نماند سخن نماند و اگر افلاک نژود حیوان بهم نرسد و مناسبت بهم باشد از آنست  
که اگر آتش باشد نبات از زمین نرود و بکمان نرسد چنانچه اگر چشم باشد از دست کتبت حاصل  
نشود و این در غایت ظاهر است پس درین عالم بزرگ کوه افلاک آب حیوان شود و نبات  
بوسطه آتش بجای رسد و این حالت بسیار می هوا روی دهد و همچنین در عالم کوچک در وسط صحیح  
و بهر ذوق و طریقی نطق کتابت حاصل شود بین کلمات نیز بسیار می شود هر چه که از کوشی باشد  
نفس متعین زدن در این حال است پس بر آن ظاهر است که کوشی بجای آید افلاک کتبت  
بجای آتش است و بجای هوا و ذوق بجای آب و در کتبت بجای خاک **انسان** بدانکه بجای عدد و کتبت

ست و بجای عدد و حیوان و بجای عدد نبات و بجای عدد و نیز معادن چنانکه عدد  
یکی از عدد دانی دیگر کمتر است و چنانکه ده عدد زیاده یکی است چنان انسان نیز از سایر  
حیوان کمتر است و حیوان زیاده از انسان است و چنانکه صد از هزار کمتر است نبات از معادن  
کمتر است و چنانکه عدد هزار زیاده صد است عدد معادن از عدد نبات است پس معلوم شد  
که این آیات در عالم بزرگت است که عالم کوچک است و در هر حقیقت این عالم کوچک  
لکن عالم بزرگت است چنانکه تقریر کرده شد و همچنین کوشی بجای عدد و کوشی است و حفظ کتبت  
ده و نطق کتبت عدد و کتبت کتبت عدد هزار است که چون چیزی در کتبت وجود کند آن  
وجود را چندان بقایه نبود و چون محفوظ رسد آن جز او وجود بقایه نیست که در کتبت  
بهمین قوت نطق بجای جبرئیل است و کار جبرئیل در می رسانیدن است نطق نیز از عالم باطن خبر رسد  
و قوت کتبت بجای غزابل است و کار غزابل آنست که روح را ازین جدا کند و قوت کتبت  
نیز معنی از لفظ جدا کند و بصورت تلفظ این معنی را بر آن رساند و قوت حفظ کتبت  
بجای بکامل است که در میان آنست که حساب و اوراق را محافظت کند و قوت فکر بجای  
امراصل است و کار امراصل آنست که درم از صور پیدا تا اموات سر از قبر برآند و فلک در قوت

تصرف کنی و نتیجه بر آنیز و ابتداء درین مقام کافیت و مطابق کردن عالمین را با یکدیگر بیان کنیم  
**بر آنکه** در عالم بزرگ آنکه نباشند افلاک و عناصر را تاثیر و تصرف نباشد و بکار باشند از آن چهار  
نیز اگر باشند از نوع حیوانات بود انشود و از انسان نیز با اتفاق و اگر بدانند چون مردگان  
بجهر باشند بچنین در عالم کوچک نیز اگر چشم و گوش و بینی و دماغ و دست نباشد این حیوان  
که سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لمس از فارغ و بجز باشند و هیچ کاری از این نماند  
پس بقای حیوان بزرگ در کسوف است بقای نفوس و کسوف عقول و بقای عقول بکسوف  
حق تعالی است چنانکه بسبب اجزاء و اجساد و محامل و قوتها و حسنها درین یک شخص کثرت بسیار  
واقع شود حال آنکه یکی باشد بچنین در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت بسیار بود اما افلاک و عنصر  
و موالید و جزئیات و مرکبات اما چون نظر کنیم آن همه در تصرف امر قدرت بی بنیم معنی

و حدت ظاهر شده است تمام

